

2212
- - -
5

دیوان عارف ربانی و مجذوب سبحانی

سراج و هاج حسین منصور خلّاج حسب الإشارة

عرفان بشاره نقطه دایره طریقت و محور

مقامات حقیقت محقق نبوت و مدقّق علم

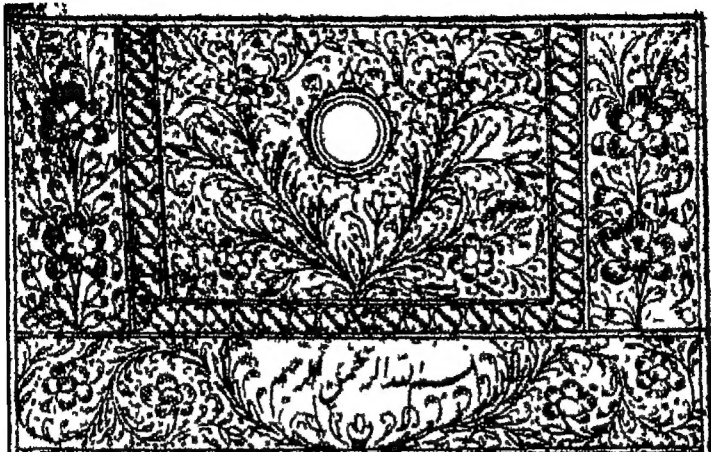
ملکوت و محرم اهل ابر حیرت جوهر سانج

لاهیوت قطب زمان بی ریب و شک میرزا

سردار بیک دام فیض توجّهاته بسعی اہتمام

جناب معارف نساب آقا میرزا محمد

ملک الکتاب سمت انطباع پذیرفت



ای دور مانده از حرم خاکی کسب برآ
 در خواب برآد انس چرامی بری بسر
 بگذرد دلش کشته فانی که بیش ازین
 از کوی چه حدوث قدم که برون نمی
 برنوا می رنگ غیر ز عجزت ز روی دل
 آینه باز آه بود شیر کی و لیکت
 کبر و ریا گذار و قدم در طریق نه
 بیکانه شود خویش بیکه رفت متن
 تا کی ضلال قدم سرقه پیدای جیب شود
 در راه دوست سستی مهجوم تو جانت
 تا تو بحرقت آنکسی نفس بر دو کون
 مستعد و هفت چرخ سیلان بهشت
 این پنج حریف شش بهت اندم که بگذری
 عشق است پیشوای تو در راه بخودی

سویی وطن رجوع کن از خطه خلف
 چون در ریاضی انس بسی کرده چرا
 بر قامت تو دو هفته اند از بقا بقا
 گوید ز پیشگاه قدم حق که در حب
 کاشیند است نظر گاه پادشاه
 از آه صبح آینه دل بر وصفنا
 تاراه با شدت بسر کوی کبریا
 تا جان شود بحضرت جانان آشنا
 که نور جمیع ظلمت فروت شود بهبا
 مان نفسی کن بلای وجود خودت بهلا
 نواز کعب و منزل الا الله از کجا
 این پنج نوبه کوفت در دار ملک لا
 لا در چهار بالش و حدت کشد ترا
 بس و اگر نیر از خودی و جوی پیشوا

<p>مشکوتہ ذل زشتہ سبب سبب دین ضیا جولان کست که در همه عالم شود جدا از سدره نفع سازد و از غرضش نکجا زیرا که از رضا همه حاجت شود روا پر دم هزار گونه فرادست دهد عطا بیکسر که راه یافت بمرحشته رضا پوشته باش بندۀ درگاه مرقد ضی</p>	<p>در جان چو سوز عشق نباشد کجا برود آن شهسوار بر سر میدان عاشقی همیشه شوق چون بزند بر براق عشق از کام عشق بگذر و راه رضا سپر چون تو مراد خویش بدگر بگرداشته سبب شد چنان که در کشن کنی نپذیرد که آمدن می شای ملک رضا کنی</p>
--	---

۹

سر دارین احمد و سردار فضل
سالار اهل ثقت و سلطان صفیا

<p>آن والی ولایت جان شاه اولیا خاکد رش ز روی شرف کعبه علا روح القدس گرفته از وزینت و بها چون فوج شقی است هم از قول مصطفی جمشید در جلالت و احمد در صطفی مجموعه جمیع کمالات نبیا دانی که مصطفی است همان عین الحق آنجا که گفت نفسم حاضریت خدا کین مرقدی است نفس محمد در آن کایان را بیان برسی کند ایزد بانما وی ستان حرمت تو قتلۀ دعا بر بند باری و به یساج لافنی</p>	<p>آن حامی جلالت و حامی دین حق داماد مصطفی مسلط علی که هست روح الامین بمانت از و کرده است بای آدم ظلمت و برابیم ظلمت است سوی است در عبادت و عیسی است در ورع بگذار احوالی و دو بین کیت جز علی کز آنکه نص نفیست شفیقه بشناس ترایت دعوت با تبال تا بهجوا قباب تو در تو مشکلف اورا و لایقی است بنخصیص از خدا ای سنین زلت زینت شاه بر تارک جلالت و نواج لعل است</p>
--	--

که چه یکانه و ترا نیست نمانسته
نی نی چه عاقبت تجویض هر چه حق
آبجود شما بحقیقت شایسته
ای اولیا ز خرم خود تو خوشه چین
هم عقل را ستم لغت شده ادیب
بار می روشنت چه زنده ماه آسمان
یادمی بخرد تیغ چاکس از خواب غلیل
با این همه نعیم و جنین سحش عظیم
عمر بیت تاحسین جگر خسته مانده است
در کرب و در بلا صفت اسلامی من
امروز دست گیر که از پانته ادهم
روی نیاز بر در فضلت نهاده ام
چون در بر آستان تو ام بر میدانم

ایانی نشست حضرت عزت بهل گئی
گفت از برای احمد مرسل که در شما
جان تو جان او ست بدن که چشود
ومی صفیا ز کج عطاس تو با نوا
هم خلق را مفتوح خلقت شده شفا
در پیش آفتاب چه پر تو دهد سها
چون فضل تو کشت در سرفه سخا
خسر روا بود من بچاره بهشتا
در دست اهل نفس گرفتار صد بلا
سنا با همان حدیث حسین است و کربلا
آخر نه دست من تو گرفتاری در دست
ای خاک آستان تو بهتر ز کیمیا
باری بگو که حلقه کوشش من در آ

کو هارا و تم منزلت من شود

کو لبست الحبال و کو دکت استا

دهن بهمت بر فسان ای لایزال که وریا
عمر رفت از دست و تو در خواب غفلت نمان
چون زمان صورت پرستی که گماند راه عشق
سزدن بودن بفقیر آید ترا جز بندگی
دلش فانی را بدست بهمت دل چاکران
رحمت بهمت را بروان انمخصس این جهان

بعد از آن بدوش جان فلک دای گریا
قافله بگذشت و تو می شوی بانگ صلا
جوش صورت برو ن کن در صف مردان
دل طلب کردار ملک دل توان سپارشا
تا بیاید شاه جانت قبائی از بقا
تا رسد از عالم وحدت ندای مرجبا

<p>پس چادر خا رنار آتش میجوی چهره خاک بانی نیستی در جسم و جان چون تابا تا سخا اهی کند از گلزار دل رخ هوا زین رصدگاه حوادث سوی اقلیم قیما کامدین اقلیم کرد و حاجت بخت ره زان سالک نیست خطومی خطه چین و خلا برکت صد طوبی و از باغ تجرد و کیت کیا و در تجرد رفت عیسی جانب چارم سما تا به لایا بد دل جانست خلاصی از بلا تا بیاسب لے از نوال خوان الا الله فوا بر سر خط حقایق لا چو شکل اثر دما کعبه معنی بجای طالب معنی بیا در خراسان کرده ایرد کعبه دیگر بنا در صفا این کعبه آمد سجده گاه صفا از مروت و ز صفا این کعبه دارد صفا اندرین کعبه بود بازار حاجات و بنا یافت این کعبه طرف از نور چشم مصطفی</p>	<p>ای مبت چون توانی یافت در کفر انیس طلعت جانان بهیم جان تو بینی کرشک شاخ وحدت در ریاض جان نخواهد ماند بدرد از عشق سازد رخت هستی پاکش بگذر از جنس وجود و نامرادی بشکین زان مالک هست کسری ملک کسری فیض صد دریا و از ابر فقر و کیت سر شک از خلق گشت فار و ن بستل از زمین چون بلامی شست هستی هم ز لای نفی زن آتش از لایه فرو ز خرمی هستی لب داد لانا داده از لایا محو حق که هست کعبه صورت اگر درست و نه نامرست کر خلیل الله بطحا کعبه بشیاد کرد از شرف آن کعبه آمد قبله گاه جان عالم از صفا و مروه آن کعبه اگر دارد شرف از منشا بازار آن کعبه اگر آراسته است از وجود مصطفی کر گشت آن کعبه عزیز</p>
---	---

خواجه هر دو سرائینی امام هشتمین
سراجان مرتضی سلطان علی نوی رضا

<p>آقا با وج عزت شاه فوج اولیا از وجود اوست فقر مصطفی و مرتضی</p>	<p>کوهر درج جلالت ماه برج سلطنت مصطفی و مرتضی هر چند فقر عالم نه</p>
---	--

بوده عالم از وجودش قبل از روحانیان
 چشم عقل از توانایی خاک قبرش بردو
 چون برق برق جنبش قدر او در ساخته
 ذات با وجود وجودش بود از بهای روح
 چون یکی بود اندو عا کو یان جان او طویل
 که سیل همان لذت فقرش دمی در یافتی
 اولین و آخرین چون از کمالش و قفند
 از دم پاکش نسیمی داشت انفس روح
 نزل عرفان میجو دیوسته خوش تنش
 عطف دامان کمالش حبیب دیاج کم
 یا فرغ رومی و مهر اضیما کی دم زند
 آستانش سدره و چاروب پر جبرئیل
 ای مواد خدا بجا هست نور چشم ملکش
 نوی غبر ساسی تو تعبیر و التلیل آمده
 گرد صحیح بر وضعت بر فرق کنت تاج سر
 زاب چشم عاشقان در کمت طوبی لهم
 در وفات ابراهیم ناله بارنده ز شکست
 استانت بوسه داده هر صبا حیات
 فقر آباست بنی مخصوص ما زاغ لبهر
 هیچ مانی نیست جدت اولی تانی است
 ای میراثین ای قره العین بسین

کمال از وجودش شاه سخت حبسها
 جان خلق از خلق روح فرامی او دیده شفا
 عرش طعش آمده خورشید گشته شفا
 گشتیش زان یافت بر جودی مخلص
 آتش نمرود بروی گشت باغ دلکش
 کی طلب کردی ایند ملک تاج و لوا
 از کمالش میجو است بر روی دروا
 زان سبب هر درد را بود از دم عیسی
 اندران حضرت که فی چون است آنجانی چرا
 خاک درگاه جلالتش نور تاج وفا
 جردان رومی که نبود اندر و هرگز جیا
 جبرئیل این سدره یا مدیس بودی منتها
 و می هریم بارگاهت کعبه عز و عباد
 رومی روح فرامی تو تعبیر و التلیل
 خاک پاک مسندت در چشم دولت تو تیا
 طوبی و فردوس علی یافته نشو و نما
 در عایت تهمان پوشیده این نیل و طا
 تا تو اندر مکر قذیل این دولت سرا
 جدا علایت علی سلطان ملک انبا
 حضرت عزت ز بهر غرض در بل آتی
 ای امام الشیخ ای رهسپاری ولایا

<p>من شایسته چون توانم گفت ای سلطان عقل کل بیکانه دارد خویش را از غفلت تو بنده را در پیش پادشاهان ارکانهست قدس لیکن ضایع کرده ام عمر از مدح هر کسی شسلا سدی برهم با جعفر فاسد سوی تو آبا کلامی جدا شد از استان تو سرم</p>	<p>نفس نا طوطی را زبان لعلی بکم زمین شبن من درین دریای آخر چون نایم آهنا خود بر خورشید تابان کی دهد پرتو سها عمر ضایع کرده امی سازم از غفلت قضا آخر امی خاک در دست سر نایه هر کسی نیست داغ غم ز جان و شکم از دیده جدا</p>
<p>چون حسین گریه را دور از تو بجا ره حسین میگذازد اندرین خوار زم با گریه و بلا</p>	
<p>من حسین وقت دانا بلان برید و نمرین ای عراق اند جانک سخت مشغوفم تو تنگ سال محنت هست ای آمدی هر کوی سایه لطف خدای ماد و سه دل سوخته</p>	<p>روزگارم حمله عاشورا و منزل گریه وی خراسان عمرک اند نیک شنا قمر چشم سدیدم ز بحر فیض تو فضل عطا سایه از نادا و کیر اسی سایه لطف خدا</p>
<p>ای نوال خوانان نعم تو برده خاص و عام با کدایان درت داریم نیستند صلا</p>	
<p>دلاناکی بر پی سودا درون کسب خضر ازین سودا می بیاصل سخا ای یافتن سود برایم عده فردا باش امروز در رحمت حجاب طلعت جانان توئی نیست ای نادان جهان پر دلبز نباست کو یک یا شش صافی زهی حسرت که ای عاشق مصوت در دین حجاب از پیش دور نگن اگر دیدار می جوی</p>	<p>قدم بر فرق فرقه نه عجل باریچه دنیا مده سرمایه دولت ز دست خویشین جدا اگر دیدار سخا ای دمی از دین خود فردا حجاب از پیش برخیزد چه تو از خود شوی فلک پر کوکب خستاست کو یکدیده دنیا زهی حسرت که ای نشسته بلف مجو بی از دین صدف بشکاف تا یابی نشان لؤلؤ لالا</p>

و بان بر بیدول بر خون چو فچ تا بکی باشی
 مرا از تو شکفت آمد که اندر بحر بی پایان
 جیست چشمت چشم تو که چندین نتره در عالم
 تو این گشتی نیستی ای به بحر نیستی گمن
 زینلن جهان و جان براق عشق میرون رها
 نشان طوط و وحدت چو در عین نقابینی
 ز جسم و جان ترا غلبلین و تو در وادی آید
 اگر کلاکت قدم خواهی قدم بیرون افروختی
 با حسن کرد و خود بسازی بذل عشق او
 اگر سرمایه و صفاش بدیست آوردنت یار
 چو تو از خود بیرون آئی در آئی در حرم جان
 چو شهباز نسی و شهبازت همی خواند بسوی شهر
 دو تهره روزی چو شهبازان به بند اغیر شریه
 اگر دیدار نماید بشما فان خود فردا
 بیا و بود و دوزخ مرا خورشید صحت
 چو بالدار از بنشینی چه دیر سخا نه چه کعبه
 نظر امروز به بال اگر نفس را القا خوانها
 سخنین دیده - و سخن کن بنور سینه صفا
 بنور عشق چون و دش بود چشم جهان بلیت
 ستمی جز یکی نبود اگر بهماست بی قایت
 حظ بر نور اگر داری تعدد را فنا یا سب

بختده از پس پرده برون آئی کل غنا
 تو بینی زود برق و مرکز نه سببسی موج دریا
 تو بینی و نمی بینی رخ ماه جهان آرا
 که تاج بقا گوید که بسم الله مخبر بها
 که تار و جقدس کو بد که شجانه اندی سر
 مقام قرب او ادنی شناسی پایه او با
 چو موسی بگذر از غلبلین و ره در وادی نجوا
 بر آبر کوه قاف و اول اگر سیادت عتقا
 برود حق تو را بد حدیث حسن الحش
 بسوزان هر دو عالم را بسوز آتش سودا
 که از کلخن برون آئی - و می در کلشن اعلا
 نمی بینی و دیر پرسی چو زان جان جنب صحرا
 که تا چون شمع بکشتی بی بینی شاه خوش سیم
 چه دفع از روضه رضوان چه سود از سارای
 ولی دور از جمال او چو دوزخ جنت الما
 چو با خورشید همراهی چه جا بقا نه چو با
 که اینجا هر که هست اعمی بود در اخلاص
 که تا بینی کلیم تا شناسی قدس در سینا
 نه بینی جز یکی است به بریز پرده سسنا
 چنین باید که بشناسی رموز علم الاسما
 اگر چه بر فلکات باشد هزاران کوکب رخشا

همان آبی که در دریا هزاران قطره دریا شد
 تو مرا آت صیایع را چشم عارفان بگریه
 اگر چشمت خلل دارد قلا ویزی هست
 بلا می آید بسیار هست بی لارفتن می گمان
 قلا ویزی چو لاله گر کجایابی که در پشت
 پی سراج آت الله ز شکل لا بود سلم
 نداده داد لا هرگز ندیت کی خبر آمد
 خس و خاشاک هستی ابر و بار و صحر و فصل
 ره پرغول در پیش و ترا نی چشم و نی نه مهر
 تو غافل خفته در ره بیابانی چنین ایل
 به بیداری و بشیاری توان بی بردن شمر
 مده دامان بهمت مابدست آرزو بکدم
 طریق عشق را می دل چو بهمت راه بر کرد
 براق برق قمار است بهمت در طریق حق
 کسی که بهمت عالی طراز استین هازد
 اگر از آتش عفتش چراغ بهمت افروزد
 همامی بهمت از سایه دمی بر فرق اندازد
 ترا از نشئه بهمت پدید آید همه دولت
 بفقر و نامرادی سازد که شور غمش داری
 صبور می در ز اگر خواهی که کام دل بهمت
 دمد شوره ز خاک آنکه بر آید لاله و سنبیل

چو آید جانب دریا شود آینه یاس
 که در چشم خدا عینیت نماید هر سیکه زیبا
 که بی همراه این ره را نشاید رفت بر عیا
 که رهبر چون زلا نبود نیایی ره سوی آت
 که لبه است خدمت را و کرده از سر خود
 تو بی یادی این سلم سلامت کی وی آت
 که دین گنجی است بی پایان و لا چون کل اثر
 که از بصر چنین رفتن چه جبار نیست کل لا
 اگر بر هم نمی دیده نه سر را بی و نی کال
 سخا بد شد بدین رفتن بیشتر قطع ده قطعا
 دمی بیدار شود مستمان مستمان هوا صبا
 که در عقبی شومی والی بمن بهت والا
 روی زمین عالم سفلی بسوی ذروه اعلا
 چو او در زیر ران آید به سراج آت از بطحا
 کشد دامان عزت را بدین نه طارم سینا
 به مینی نور ربانی میان لیل و نهار
 کشد از بصر سلطانی که هر دو عالم طغرا
 چنان که پهلوی آدم پدیدار آمده حوا
 که وار و نیش با نوش و بر آید خار با خرا
 سر انجام همه کار است بود از صبر با برجا
 رسد خوره و ناک آنکه پدید آید می حمر

<p>اگر مراد درد او بود و روی تو نزد او می نیاز دارند به سازد درین ده کاست خداوند بده کامی مرا از ذوق در پیش و لم بخش و زبان بستان که از بهر دوست خداوند بجان آمد و لم اندردنی درد و لم باشد شادمت دان درد تو نمی جوید</p>	<p>که بر خوان شمشیر بر غفره بود حلوا بود بر گشتوان بهتر بود جنگ از میرا که از روی زبان دانی در خون آمد دل دردا بهر نفس گشت است و ایم طوطی کو با شغای خویش از قانون طلب بر و علی سینا و او ای لم جانا بدو خوشن فرما</p>
<p>حسین اندر بیا بان حوادث گشت سرگشته ملطف خویشتر او را بسوی خود رسی فرما</p>	
<p>ز درد جور آن لبر کن ای دل شکا بنما تکیم که اوئی کلیم فقر در بر کشش خلیل عشق جانی در آ درش سوزان به نا جهت است پنهانی چرا جتهای جانان اگر چه باز معشوقی کش تیغ و کشد عاشق بیا و در عشق هوئی ناز بس بنو گوش جان سرم بخون آن لیلی که صد لیلی است بخونش سر شکم محل و در دزد شد از نا عشق او</p>	<p>که در دیش عین درمان است و جور و غایتها ز فرخونی چه پیجوی سر بر یکاست و رایتها نه نمرودی که تا باشی شمشیر و لاینها در بغا تو نمیدانی جفا بار از در جتسا بهر دم میکند لطفی به پنهانی حامیتها حدیث لیلی مجنون نشان است و حکایتها بیا در چشم من بنگر عشق او است آیتها بلی بر عشق آسان است ازین گونه گفتا بیتها</p>
<p>بوز دل چه عیاضی محجب بنو حسین الحق اگر در جان با دل کند است سرایتها</p>	
<p>ای صفات کبریاست بر تر از ادراک ما ما چو خاشاکیم در در با می پستی و می پوش ما سجد الاکراه و حدت غیر شره را نگریم</p>	<p>تا مرا از کعبه کمالست فکر و ادراک ما سجود و حدت کی بسا حل افکند خاشاک ما اگر دو عالم را به بند بخت بر فتراک ما</p>

<p>از وفاداری چو خاک پای ابله دل شمیم درد راحت بخش خود بر ما حواله کن جز لبوز شمع دیدارت نمی سازد سبیل همچو پروانه دل آشفته بی باکت ما</p>	<p>قبله ابله وفا شد ما قیامت خاک ما جز بددوت شادی جان و دل غمناک ما همچو پروانه دل آشفته بی باکت ما</p>
<p>از جراتها چه راحتهاست ما را ای کشت نیش تو نوشش حسین و زهر تو تریاکت ما</p>	<p>از جراتها چه راحتهاست ما را ای کشت نیش تو نوشش حسین و زهر تو تریاکت ما</p>
<p>که دلم زد دیاد همه راحت و دوا را چو نه تمام بینم چه نظر کنم هم را بکرم پادشاهی چه محل بود کد را که تو تا توئی نه بینی سبحات کبریا را ز کلام من تیرانی تو نظاره کن هست را چو خضر اگر بگوئی همه حشمت بقا را مناس نهجس را چو سناختی خدا را</p>	<p>شمن به در عشقت بنواز جان ما را چه جمال خود نمائی نظرم بخویش نبود بکمال عشق بازان نرسد خود پرستان ز خودی برآی آنکه ادنی بجای ای دل اگر ای کلیم داری خبری ز ذوق نازش نظامت بستی خود تو بصدق و یقین چو بدوستش بائی دل خود درش کن</p>
<p>بحسب چنین تنه مردم جو سحر جان به بخشد سحری ز کوی جانان چو کدو بر و صبارا</p>	<p>بحسب چنین تنه مردم جو سحر جان به بخشد سحری ز کوی جانان چو کدو بر و صبارا</p>
<p>شعله آفاق کرد عشق خانه مرا کی بفرید کنون ملک خانه مرا تیغ نباید که سبب رخ ادا نه مرا آئی که هنگام درد راحت جان مرا کیست که خواند بخویش که تو بر لب مرا همه فقر و الم کنج روا نه مرا ای دل ابل صفا قبله ادا نه مرا</p>	<p>کشت معلوم ز عشق ملک معانی مرا از مدد شاه عشق ملک بقا یا فتم غرقه دریا شدم لا جرم از بھر آب درد و جراحت عشق کم من از جان من از که بود غمم که تو دلسیم کنی از گرم دیکران رنج روانم رسید خلوت خاص حنی مقصرت مطلق</p>

<p>نیکست مرا حاصل بیتوز جان جهان آنچه بدام توئی قبله جانم توئی</p>	<p>ای که بلطف و کرم جان و جهانی مرا لیست بجز نوی تو دل نکر اسف مرا</p>
<p>از غمت اسی ماه من سپردم چون حسین آه که آمد شب روز جو اسف مرا</p>	
<p>چون تو جان منی ای جان کلیم جان جهانرا چو رسد از تو چراحت بود آن منت و راحت چو حدیث تو گویم صفت لطف سخویم چو عشق تو خرابم سحاب تو شتابم چو شدم سوختی بسینا گنم از خویش تبرا بلای عاشق صادق بکس ندهد عذاب دل اندیشه جدا جو که از از خویش جدا جو</p>	<p>چونم زنده بعفت چه کنم منت جان را بد و صدا به از آن رو ظلم ز غم سندان چو ره عشق پیویم چه کنم پای دوان را چو نشان تو نیامم بهلم نام و نشان را چو شدم غرقه دریا چه کنم خود و کار را چو خوی روی بخالق منکر خلق جهان را تو در تسلیم فنا جو بهی اس و امان را</p>
<p>الت از فیض نهانی نشود لوح معانی چو حسین را بگذاری روش لطف زبان را</p>	
<p>اگر نفسی بنزدی بعدد و صفا بهر تبیل چه گری اگر تو مجنون نه بوتند لب به بیابان هلاک خواهی شد اگر تو لذت ناز حبیب بدانی اگر ستم رسد از دوست هم بدوست کن مجوی جانب جانان عقل را هر سه میان شب سحر آفتاب نتوانست ببای مورد چو نتوان بکوه قاف رسید</p>	<p>بیجان بکوش که باشی علام اهل صفا بیا و قبله کزین از قبیله لیل غشیمتی نمرای دوست صحبت در سفا زریج بجوی و زرد خواه دوا کجا رود بجان و اسحق از در عذرا که عشق دوست بود سوی دوست لایفا که آفتاب بهم از نور خود ستود سپدا بر تو تقبیه کن خویش در بر غنفا</p>

طریق عقل را کن عشق ساز حسین
اگر تو عاشق عشقی و عشق را جو یا

ندگانی بی نرخ دلبر نمیباید مرا چون برفت از پیش من آن ماه تابان بیدار خلق میخوانند خود در دوشه رضوان و که به بستم قدا و هر که بلوئی ننگرم چون محضر شد شام از لبم بر می آید چون بنور کشت رویم از فروغ روی تو	دوست میباید گیس دیگر نمیباید مرا تابش ماه و شعاع خورشید بیدار جز وصال آن بر می بگری نمیباید مرا در باجم حاصل او گوهر نمیباید مرا بوی شکفت و نکشت غنبر نمیباید مرا بر تو مهر و مهره انور نمیباید مرا
---	--

یار بآن دولت دهد بستم که گوید قصه
جز حسین خشنه ابر نمیباید مرا

دوامی در دل خسته ام بکن یار ز جستی تو یار روان همی سازم جماعتی که بگوئی تو راه می یابند بر دخیال تو از ره هزار زاهد چنان ز بهوش برقم ز عشق بالایت همان زمان که بروی تو دیده بکنادم	بیا که غیبت مرا بی تو ریستن یار ز چشمهای دو دیده هزار دریا کجا کنند تنها بهشت اعدا را کند جمال تو شیدا هزار دانا را که باز می شناسم شکیب و بالارا بروی غیر تو بستم در سویدا را
---	---

کمال حسن تر از آن نمیرسد نقصان
که معانی بنوازی حسین شیدا را

ای سوخته ز آتش عشقت جگر مرا عشق تو چون فضای ازل خواهم بشت عمرم که گذشت و از تو خبر رسم نیافتم	ومی برده در عشق تو از خود بدر مرا معلوم شد ز عالم غیب این قدر مرا یا آنکه نیست در طلب از خود خبر مرا
---	--

لب شکم از هوای تو ای جان دیده تر رو نیک لشکر غم تو دل تابا حستن کر صد هزار ناوکت محنت رسد ز دست دیوانه ام مرا نصیحت چه نماید شیرینی و خلایق شرم غریب است کز شکم لعل شست دهن پر شکر مرا	خود نیست در جهان بجز از شکست و تر شود نصیب عشق پناه دگر مرا غیر از دل شکسته بنامد سپهر مرا ناصح مدد ز بحر خدا در دست مرا اگر شکم لعل شست دهن پر شکر مرا
---	---

اوه حسین در دولت ایجان اثر نکرد با آنکه سوخت بشر آه محرم مرا	
---	--

هر دم باز یکسان نازنین مرا آن ترک نیم مست که دارد بغم زیر جان ایجان عشق برانم که دوزخ است جنت براسی دیدن دیدارم زدوست فردا که هر کسی بنشانی شود بدید مست آفتاب نیارم کشید از آنکه نزد بکات شد که عشق تو ای جان برآورد جانم ز عشق تو هر که گم دم زد	ناگشته از گم نشدی چمنشین مرا ز ابرو جان کشیده و کرده کین مرا بی پروا جمال تو حشدر برین مرا ورنه چه حاصل است این جور عین مرا داغ غلامی تو بود بر جبین مرا روشن پشت دیده دیدار بین مرا آشفته و از غم دینش دین مرا حقا که جگر من بل نرسد ای جان مرا
---	---

دیوانه کشته ام چون حسین ای پری راز ز نغمه ز نسیم حشر من مرا	
--	--

ای که جانم سوختی با داغ محبت ما را کر چه میان آتش با داغ درد تو خنم با مدت ای پایان کس خالی شد از غما من بوی تو بسامتم روی از دو عالم ختم	دارم من شعله دل با سوخت محبت ما را عاقل اگر چه می کند بر حال من ای کلام آتش صافی کی شود بی صیقل از زنگار چون نور ایمان با فتم با بسامتم من را
--	--

این شعر در کتاب گلستان
ص ۱۰۰
در باب اول
در وصف عشق
و در بیان
آتش محبت
و در بیان
آتش درد
و در بیان
آتش محبت
و در بیان
آتش درد

<p>و اندر دل پر در دهن ز غم نشاندی غارها چون آورد با دمسبایومی توان کارها</p>	<p>آئی هبت کجا مچمن و دیز کزیدی طین از شوق تو ای دل ربا آتش فتن در جان</p>
<p>بگذر حسین از علم تن بشناس جان خوشتر تا حق دهد صد علم و فن بگذر ازین گفتارها</p>	
<p>درد غم سودایت سر باده دوراها عشاق چه غم دارند از چاک کریانها که بچرخش باشد شمع لبستانها او بجز حسد یار می از پرده بدماها درد غم عشق تو آینه با جانهها جانها می بخوکین در پیش تو فغانها چون عشق تو بر خواندم از یاد برفتانها</p>	<p>ای دمی دل را بیتش زده در جانها چون از غم عشق تو صد جان چاکست صد خایر جان هر دم پرده صفت سود کل چاک زده جانم بر بوی تو گلشن در میکده وحدت چون تیر و شکاری جان کوی تو و روی تو چون کعبه و عیب اند عقلم همه فن دارا آراسته بود اول</p>
<p>شعری که حسین امی جان در وصف تو برد هر بیت از و شایسته در دفتر دیوانها</p>	
<p>اگر درمی نماند بدست فتح الالو اب از آنکه هست تصوف به جلک آداب اگر نه مرده دل دیده با مال از خواب دور و زده غم که باقی است قدر آن دریا ز آستانه صحاب در روی تناب که غیر هستی تو در میان نیست حجاب</p>	<p>بعد رصفه دولت کجا رسد اصحاب عزیز من با دبا تن تا صفا یا بے زنده قافله را و عشق کوس سفر بهر زده غم که انما به زار دست ده اگر سعادت دیدار دست میچوئے اگر شایده خوابی از خویش تن بگذر</p>
<p>حسین دیده دیدار بین بدست آور که بر گرفت حبیب از جمال خویش نقاب</p>	

<p>فلکم چاکر و خورشید غلامت شیب خواب بر عاشق شاق حرمت شیب که تنم را بهوس جامد است شیب زانکه مانده غم نکند نه است شیب شمع رخساره آن ماه توست شیب لبت قد حسود تو چو لست شیب که من دلشده را دوست بگاست شیب طوطی طبع را ذوق کلاست شیب</p>	<p>ز هر لایم ساقی و سر جامد است شیب باده در دهنش عشاق حلال است ایندم میسکنم جامه اندر قمر و باده مدام ساقیا آب گیسو جامد مدام درده شمع را که نشاند که در مجلس ما شاد باش ای دل غمیده که در عین با میبهد دشمنم از غصه بنا کامی جان تا سحر در بهوس رشته شکر بارش</p>
--	---

از فروغ رخ آن خورشیدی چهره چین
 گنج کاشانه مادار سلامت شیب

<p>همه آفاق پر از یار شد غیار گجاست چشم بازی که پسیند بجز از یار گجاست پر نیازی که بود واقف بهر ار گجاست خورده بینی که بود طالب یار گجاست امی عزیزان و فامیشه خریدار گجاست سر بیمار که دارد دل بیمار گجاست دوست در جلوه ولی عاشق بیدار گجاست ساقیا بجز خدا خانه خمار گجاست</p>	<p>تا یکی ناله و فریاد که یار گجاست آتش غیرت عشق آمد و غیار بوخت سرفروختن زهر ذره عیان میگرد همه ذرات جهان آئینه مطایبند یوسف مصری ما بر سر بازار آمد عیسی خسته دلان میرسد از عالم غیب هر که بیدار بود دولت بیدار بود از شراب شیب و دوشینه خمار می ارم</p>
---	---

چند کونی که کوه منم عشق حسین
 خود من سوخته را طاقت کفار گجاست

<p>و ز غمت نهره زمان جامه در انداید و</p>	<p>خلق عالم بهالت نگر اندامی و بست</p>
---	--

ما بر آنم که مانند تو منصور می نیست عاقبتی که ملاست ز غم عشق گشتند زاهدان سر بر ز خاک قدیمت گزشتند مخلصانی که نظر بر چو تو منصور گشتند خاک پانی که بجان نیت فسر سازند	همه از باب نظر بر آنند ای دوست مگر از حسن رخت بخیبر آنند ای دوست ظاهر نیست که بس بی بصر آنند ای دوست نی چو محاب هوای که نظر آنند ای دوست سرورانی که همه تاج و روانند ای دوست
---	--

چون حسین از همه محاصر و پیچاده است
از چه مخصوص حمایت دگر آنند ای دوست

الاهی کوبه دولت مرا خاک سر کوبیت اگر در روی سده رویی بگردل نظر کردم ز عشق روی کل طبل نکرده ای که غلغل دل و وقت کل شعل بود ادا صبا را نشنید صبا دکان عطاری کشادن کی توانست بصورت که که از روی بسوی غیرت آورد	نذار جان من قبله بجز محراب برویت نکه دم جز بدان بهی که هست آنند ای دوست اگر اندر نهاد کل نذیری حکمت رست که تا یا بد از و هر دم که در بر صحن ابرویت که او را نیستی هر ملک در پیش تویت بشیرت عشق مناب از کج ارم وید
--	--

از کمان زن حسین خویش از لاله شکریا
که میزنم نخواهد کمان او بیازویت

خسته بچو گشته ام با تو و سالم اردویت از قف تا عشق جان سوخت بنار شکنی میوه حرام شده اباد کری نفس ز دنیا بی تو خیال شد تنم و زهوس خیال تو دام خطب بمرغ دل گفت سیر جو نشی در دل بجز آنک خود غوطه می خورم	خبره شده هست چشم من نور جمال اردویت از لب و ج بخش نواب عالم اردویت از نفس مبارکت سحر جمال اردویت نیت خیال خواب و بخت خیال عالم اردویت گفت از آنکه دهم دانه خالم اردویت دیدن آن دورشته عقل لاله اردویت
--	--

<p>گر چه صال او حسین آرزو نیست بر محال آرزو را چه عیب نیست چون که وصالم آرد</p>	
<p>عشق هست بشی که بیکم جهان بخت نقش از عقل در گذر راه دین سپر ای نشتن زمانه و ای نشتن زمین من خودم شامست که زانوار غارت گفتی نواز هست چه به بازی بسوز عشق عشق تو آتش است و دل بنده سوخته</p>	<p>در قصه دل قمار و روان خسر جان بخت کو عقل و دین که عشق بهم این جهان بخت جانم سوزد ز زمین و زمان بخت یک شعله بر فروخت یقین کمان بخت والله ویرین امید توان جاودان بخت آتش قمار ده سوخته دل روان بخت</p>
<p>جان حسین از غم عشقت بسوخت لیکت هرگز دلت نسوخت که آن توان بسوخت</p>	
<p>تا عشق تو ام بدرقه راه حجاز است احرام در دوست چو از صدق بستم عمر بخت که از آتش سودای تو چون شمع نزدیک میجان ره کعبه دو نیمه کام است عشق که در کسوت هر عاشق نسوخت تا سلطنت عشق شود ظاهر و پدید من بنده ندارم هنری در خورشید لیکت</p>	<p>اندر حرم وصل دلم محرم راز است در بر قدمی کعبه صد گونه نیاز است کار دل آشفته من سوز و کداز است کوته نفس است آنگو بگوید که دراز است که اصل نیاز است و کعبه مایه ماند است آفاق بر از قصه کیسوی دراز است از روی کرم شاه جهان بنده نواز است</p>
<p>عشاق نوا چون زرد و دوست بیا بند در جهان سیر آرزوی غم حجاز است</p>	
<p>وامی که از حال من لبرم تا غیبت بدر را و یک شمس جان زنی نخته لیکت</p>	<p>آه که از وصحت او زهره یکت آه نیست هدیه این بینوایان درگاه غیبت</p>

<p>راه کدایشکان در حرم شاه نیست یوسف مصری مادر خوراین چاه نیست مجلس عشاق را روشنی از ماه نیست لیک مرا غیر آن هیچ شناسا نیست</p>	<p>طالب هر دو جهان در تیر و سوی او چند بود خاک پاک بسته این تیره خاک شمع شبستان ماروی دلاراسی است شاه را بندگان هست بر از من نیست</p>
<p>حلقه زدم بر درش گفت پروا می حسین تا تو بخود بسته باشی نیست راه نیست</p>	
<p>جز جمالت از روی خاطر عشاق نیست از سر کوی تو رستن دهنش نیست زهر که دست تو کشد کمتر از بوی نیست از بلا که بر داکو بر سر میثاق نیست ز آنکه علم عشق اندر دقت و اوراق نیست کار ما اکنون درین دنیا جز تو نیست کین شجر عرشی است لیکن کیه بر ساق نیست</p>	<p>ای که جز خوش بخت پرایه آفاق نیست گر کشی تیغ و کشتی عشق را در هیچ باب زخم گزینش تو آید نوش جان قزاقی است ما بمیثاق هست از تو بلا در خواستیم در نو شتم و فقر هستی و اوراق خند معوج حشمت مظهر هستی را در ربود میوه معراج چیدن ابله دل از شغل عشق</p>
<p>فدای هستی را ببل گرد و وصل میجوی حسین ز آنکه خوف فرقت اندر حالت طلاق نیست</p>	
<p>خاوت خاتم است و این نیز که انجمن است لیک اعمی با خبر از تابش انوار نیست در جهان کج زده دان واقف اسرار است آه ازین حسرت که بخت فخته ام بیدار است عاشق و بد را و قانع بدین دیوار نیست بی ادب را در حرم عفت او بار نیست</p>	<p>سرمه ای دارم که دروی جز خیال با نیست از تنجلی رخس آفاق پر انوار شد ذره ذره تر جان تر خورشید است لیکن کوس رطت زد سحر که قافله سالار عشق آخزای رضوان مرا با تضرع نیست کم فریب خویش تن دیدن بود در راه حق ترک ادب</p>

دیدن خدمت بنزد یار جز آزار نیست هر غریبی بخار و سحر کل بخار نیست	چند سبکی که از بحر خدمت بشدم نوش شیرینهای طبعش نیست بی نیش و فن
چون حسین آن کس که عمرش نیست صرف عشق آنچنان کس هیچ وقت از عمر بر خود دارد	
جامم آن لحظه که غمگین تو باشد شاد است ستم عشق تو پیرایه عدل داد است کایچه فرمود بجان کیش و بجان نفاق داد را که جز شیوه عشق آنچه شنیدی با داد که بر آنست حیات همه بی بنیاد است که وجودت شرف کار که ایجاد است هر که شیرین مرا شیفته چون فرماد است	هر که شد بنده عشق تو ز خلق آزاد است الم و درد تو سر بانه روح و دهر است عشق تو شاه سراپرده ملک ازل است ذاتش عشق بود ز ای دل خاک ره شو عمر باقی طلب از عشق که این چند نفس قدر خود را بشناس ای دل و از آن غم شو خسروان خاک از پیش تلخ سر خود سازد
رسم جان بازی عشاق بیاموز حسین که درین شیوه ترا حسن خوش است	
چو سلام تو شنیدم چه بر دم راه سلامت چو دلم می شکید چه کلبه بی بکلاست چو دل شفته یارم نه بر اسم ز سلامت قدحی درد بنوشم بپیرایه تماست همه داغ غرق احد کن نه نشان آن عقلت همه آسان فتوحی همه فضل و کرامت که مرا بندد آمد خرد و علم و شمامت که کسی از دل جان نبود و سوسامت	مهم و شور عشق و غوغا غمت تا بقیامت در این نیست بقا کن ز تجلیت فن کن بوغمت برو تو دارم خنجر از طعنه زدم ز غم عشق بچشم چکنم که زخرو شدم تو مرا و اله خود کن ز بیم مست ابد کن بده ایدوست صبحی که تو ام راحت روحی بیر از خویش چپ غم که در کسب ندانم بکشم و در دوا بلایت طلبم چو در و جلیات

<p>دل خود کرد حسین از همه غیبار مصفا که در جبهه تو کسی را نبود جامی امثال</p>	
<p>جانم بلبیب سید چو جانان من برفت روح روان و مونس جان هزار دل بدبهرم ارباه و بهرم نظر بود پشمرده گشت گلبن بستان عیش سن از باغ وصل بود سپیدم که به خورم یعقوب واروده ام از گریه تیره گشت سرگشته ام چو کوی و چو چوکان خیزد زانکه نالکم کسی چو بلبل و کریم کسی چو ابر شد سدر رس بنامی وجود ضعیف من</p>	<p>در دم ز حد گذشت چو دیوان من برفت پدر غیر و شمع شستان من برفت زین پس که از نظر من تابان من برفت اندریده تا که سرخس را مان من برفت آمد حزان و درونق بستان من برفت کز پیش دین پویش کنعان من برفت کوی مراد از خیم چو کان من برفت الکون که از نظر کل خندان من برفت بسیلاب شکست لب که ز ثمر کان من برفت</p>
<p>روزی بود حسین که باز آید از جبهه آن یوفا که از سر برمان من برفت</p>	
<p>تا چند ز دیدار تو مجبور توان ز نیست آن کس که نظر بر تو چو منظور بندخت در یاب مرا چون تنم هست کزین پیش بر بوی یکی پرست ای عیسی جانها بر آرزوی آب زلالی ز وصال در کوی تو بر بوی تو ای جور پر پوش</p>	<p>تو جان عزیز ز تو چون دور توان ز نیست گوید که جدا گشته ز منظور توان ز نیست سودای محال است که مجبور توان ز نیست غمی چون آشفته و مجبور توان ز نیست در تشنه بهران تو مجبور توان ز نیست فارغ شده از روضه و بی جور توان ز نیست</p>
<p>که چشم حسین از غم تو شکست بیارو ناگشته به سودای تو مشهور توان ز نیست</p>	

<p>چهره بت شمع شب افروزی خوش است طره مشکین رخسارست بهم از خیال روی و فکرموسه تو بسپو شمع از آتش سودا می نو سمن وصالست آرزو دارم و لیک لطف تو آموخت گستاخ مرا</p>	<p>غمزه بت تیرجگر دوزی خوش است لیله آتش در می نفوذی خوش است سال و مه ما را شب و روزی خوش است مانقان را گریه و سوزی خوش است یارینی از بهشت فیروزی خوش است راستی لطفت بد آموزی خوش است</p>
<p>نارنجینا در ره عشقت حسین بر ناز می محنت اندوزی خوش است</p>	
<p>عبود و موم نوروز بسی روح فزا است موسم عیش و زمان طرب آمد لیکن عذیب چمن از ناله سمنه آساید روز نوروز مجنان اثر طلعت دوست کیبای نظار ابل صفا جو س امل خاک این در شو اگر ذوق و صفا طلبی اگر این هو مسمه باد وضه کند دعوی حسن در پس پرده تو ای دوست جهان بهوزن</p>	<p>روح جان بخش یا حسین چمن راحت است بر دل خوشنگان هر نفسی داغ بلاست مکر او نیز چمن از گل صدر کج جداست عید عشاق و فانی شیه شجلی لغا است که مراد از دو جهان یک نظر ابل صفاست ز آنکه این منزل جان بر در محاب صفاست پیش ابل نظرش از در و دیوار کو است برده چون بر کنجی طاقت دیدار کو است</p>
<p>خانمان سوخت گانیم که مارا چو حسین سوختن از غم نوبه ز بهشت اعلاست</p>	
<p>کدام جان کرامی که مستی تو نیست کدام سمره سیر اسیر است در قدمت ز دل چه سود مرا که ز عیش خون نشود</p>	<p>کدام طایر قدسی که در سوا می تو نیست کدام دل بد ف ناک و ک بلا می تو نیست ز جاں چه حاصلم ای جان اگر فدای تو نیست</p>

<p>مرا بقا ز برای لقاس تو باشد سبا دیکت نفس اند عمر خویش بر خورد که است شورش بجائی که نیست آری رضای تو اگر اندر بلاکت من باشد وفانی طلبم یا ضمیمه جو رجبا</p>	<p>بقای خویش سخا هم اگر لقای تویت کسی که عمر که امیشت از برای تو نیست کجاست شاه جهان که او کدای تو نیست بیا بکش که مرادم بجز رضای تو نیست کدام ذوق پوش طی که در جهای تویت</p>
<p>حسین از همه عالم شده بیگانه هنوز چیست نه انم که آشنای تویت</p>	
<p>ای لعل دلپذیر تو سرمایه نبات رفتی ز پیش دیده و مردم ز بحر تو چندان گرفت آتش عفت دل که شد از عشق است درد خوش آینه چون دا در آرزوی بدین رویت بسی شود حسبم بودت از تو ندارم از آنکه تو بومی و فارس بمشام و صل من</p>	<p>ای روی بی نظیر تو خورشید کائنات آری فراق روح بود موجب همت بادل بلای عشق تو شد خوشتر از نبات وز دست است زهر کوارنده چون نبات مردم چشمهای دو چشم روان فرات چون بیوفانی و چون عمر بی نبات اگر بگذری بترس من از پس وفات</p>
<p>ما چند از فراق تو سوز دل حسین ای سرو ماه بیکر و حور و ملک صفات</p>	
<p>نور جمال روی تو در آفتاب نیست گل ابروی خوب تو نسبت نمی کنم کشم خراب از غم عشق تو ای صنم هر شب مصاحبان ترا تا سحر دم ماست و بخی و از لب میگون دلبریم</p>	<p>بوی شکر زلف تو در شکاب نیست زایع و که کل چوری تو بنیل نقابت خو کیست آنکه از غم عفت خرابیت از ناله های نار من اسکان خوابیت مستی اهل دل از غم و شرابیت</p>

گویند هست دعوت مظلوم مستجاب	چون است اینکه دعوت من مستجاب است
ترک خلائی تو حسین از چه سود است	ترک غمش کبر که ترکش واجب است
<p>دارانند میل شکر یادمان دوست سودایان عارض خود را بیک نفس کوی مفرج از دریا قوت ساخت است پایه که نگام و پوشد کهی سبک است چون لاله داغ بردل یا قوت می نهد غم ده باره کس به تنه اندید و ما آند زابل ذوق سلیم است که کند گفتیم شعر بازگ و شیرین و آبدار</p>	<p>وقت سخن چو گشت شکر خادمان دوست از روی لطف کرد مدارا دمان دوست از بھر دفع عقلت سودا دمان دوست در تمین و عقد کھر را دمان دوست بالصل بر زلو لولا لادمان دوست بر لحظه میس کنیم تنادمان دوست وصف نبات و واکر شکر یادمان دوست چون شد رویف شعر ترا دمان دوست</p>
شکر شود ز شرم حدیث حسین آب	کرست لعل یار کند یادمان دوست
<p>رویت روی دوست که بخش نظیریت در عشق آن پرسی چه ملامت کنی مرا این سبک و او دست ارادت به عشق رم نظر عارض خورشید منظر می آزاد بند که شود پای بند او دارم ضمیر روشن و رامی نسیر از لکه باتاب آفتاب خورشید و زو شب مرا تا بروید طره غم بر نشان او</p>	<p>زان روی هیچ رویم از آن رو کرد نیست دیوانه چون ز عقل نصیحت پذیر نیست بیش خبر ز طعنه بر نا و پیر نیست کز راه پیکار آن جانانش نظیر نیست بر کشته طالعی که درین دام پیر نیست بجز هر روی دوست مرا در ضمیر نیست حاجت بهر آنور و بدیدر منیر نیست مارا بهوای نیست ملکات حیر نیست</p>

ای دوست دستگیر حسین شکت را
گو با بجز تو با حکم دستگیر نیست

دو نش از حضور تو دل با خوش سرو داشت	وز منظر تو چشم نظر باز نور داشت
در کج این خرابه دلم با تو ای پری	نی آرزوی روی رو غم نه سودای خور داشت
بر خدمت تو صحبت حور بهشت را	زاهدانان گریه که عفاش قصور داشت
چون دیده دید ماه جلال زیاده شد	حوری که با تو جان شکست ز دور داشت
از پر تو تجلی افروز عارضت	هم دیده روی شنائی و هم دل سرو داشت
شب تا سحر ز شام غم و صبح غارت	هر کس همان حکایت برسی طور داشت
در قطعه ای لعل پریشان لکشت	تا بباد حلقه دلخا حضور داشت
می یافت کوش جان من از صورت داشت	آن لذتی که نغمه محاسب بود داشت

امروز حاسدان تو در ماتمست از آنکه
با تو حسین دلشده دوشینه سود داشت

در دشت و این جانم گرفت	بار دیگر غم گریانم گرفت
در هوایش بس که سیکریم چابر	ز آب چشم خاک بهجرانم گرفت
دیده ام زلف پریشانی از آن	خاطر از عیش پریشانم گرفت
دشمن بدکیش که تیرم زند	ترک ترک خویش توانم گرفت
بی رخ آن یوسف عینش	دل ز کج بیت احزانم گرفت
مستری ما هر قدر مرا	زان غیب دانم که از انم گرفت

جز بآب دیده نشیند حسین
آتش کانه دل و جانم گرفت

ترک من بار دیگر راه جفا پیش گرفت	بی گناه ترک من خسته درویش گرفت
----------------------------------	--------------------------------

<p>دلش فاش محبت صاحب که نیک است من و لود خنده ز کیش نکند که چه کنون مرک خود میطلسم روز و شب از حق ط</p>	<p>بجکایات حدودان بداند ریش گرفت کی کند ترک من آن ترک جاکیش گرفت زانکه بی او دلم از زندگی خویش گرفت</p>
<p>آن پیری چهره ندانم چه شفیقه ز حسین که نظر از من بیچاره دل ریش گرفت</p>	
<p>ای با همبهرم کز می کن کوی دوست برخ ببردش نماده بگو از زبان من کردست حادثات بنایم دشت کند قربان اگر کنند به شیخ جناب مرا دشمن بخت کوی من افتاده است صد بار مردم از خشم و باز میات داد این دو لطمه بس است که غایب نمیشود یار بود که بار دگر چشم تیره ام دانی که کحل چشم حسین شکسته طست</p>	<p>وز من میر سلام و نیت بسوی دوست کما شفته کشت حال دلم همچو بسوی دوست بناشد مهنود در سر من از روی دوست بد گیشم از روم ز حشر تجوی دوست آن غیشم که ترک کنم گفت کوی دوست همچون میج با دسحر که بسوی دوست یکدم ز پیش دیده من نقش روی دوست روشن شود ز پر تو روی کوی دوست کردی که با صبح رخ نازد ز کوی دوست</p>
<p>رفتی و یاد تو ز دل ریش من گرفت نقش خیال روی تو از پیش من گرفت</p>	
<p>ملک وجود من نعت که چه شد خراب در دور عشق روی تو ای ماهرو بماند این شکست مرا کدلی بیوفاسه تو</p>	<p>سلطان عشقت از دل رویش من گرفت نیش غمی که بر جگر ریش من گرفت جز بر مراد خشم بداند ریش من گرفت</p>
<p>ما جرعه حسین ز جام تو نوش کرد آن دوق هر که از دل تویش من گرفت</p>	

<p>وین چه سوزیت که بر سینه بریان است موی و اثنت احوال پریشان است زانکه غماز دل دیده گریان است زانکه زلف خوشست سلسله عریان است هر کجا چون تو کل اوز کاستان است ماه رخساره تو بیع شبستان است تا که کنج غم تو در دل ویران است ملک آفاق چه شبیه بفران است</p>	<p>این چه دغیست که از بجز تو بر جان است حال دل از سنگن طره خو پرس که آو با چنین دیده غم دل توانم پوشید بهیچ مجنون بجزون شکره شمری شده ام بی تو ام ترک قشای کاستان نبود آسمان کو بستان شمع شب افروز فلک از زردی سیم رخ و شکست تو اگر کشیم زان لب بهیچ کسین و دهن چون غاتم</p>
<p>سالمه لاف زدم کان فلانم لبیک از کرم بهیچ نخستی که حسین آن است</p>	<p>سالمه لاف زدم کان فلانم لبیک از کرم بهیچ نخستی که حسین آن است</p>
<p>سیان ما و تو بگر که چون حال بخت سیان شتری ماه بقال بخت چو دام و دانه سنگین غل غل بخت جمال و می تو در غایت جمال بخت مثل سکر امی بهی مثل بخت دهن چو شکر شیرین این زلال بخت</p>	<p>سبک لطیف که دو سینه و دل بخت چه لطیف بود که دور سپهر از سر مهر هزار طایر جان اسکار گردخت غلام قدرت آنم که از کمال کرم چو بر صحنه دل نقش بندگرت من خط از بنفشه رخ از لاله قد زمر و سهری</p>
<p>حسین اگر چه جالی شود در ضعف روست چو نقش حسن تو در صحنه خیال بخت</p>	<p>حسین اگر چه جالی شود در ضعف روست چو نقش حسن تو در صحنه خیال بخت</p>
<p>با دم هزار جان گرامی فدای دوست من خاک آن کسم که شود خاک پای دوست جانم بسوزد از سجات اقامی دوست</p>	<p>کر در ملک من بود ای رضای دوست آن دولت از کجا که شوم خاک در پیش جبریل و اریک قدم از پیشتر ختم</p>

<p>کبر و ریا گذارد که کس با غرور نفس نبیند که گزیده ام از عقل خویش تن بستم در سراپه دل ابروی غیب که بیکشد مرا بجای هیچ باک نیست در پیش هر که عاشق صادق بود خوش است</p>	<p>مهرم بخت در حرم کبریا می دوست تا کشه است جان و دلم شنای دوست زیر اتمام عار نه شاید سرای دوست که بید لی یزد و یاد ابقای دوست جو و جانی یار چه مهر وفا می دوست</p>
--	---

که بیکشد حسین جابس غریب نیست
 آری گشت غریب تنگش خجای دوست

<p>کنون که کز نور خوبی بیا مست ایدوست سخن بجوی ازا ان پسته فکر نشان شو مرا چه زهره که لاف از غلامی تو زخم گسند اهل سلامت بجوی صد وقت درون موضعه سبی با چکل فروماند کند دلم بر پیکان تیرت استقبال ز دست خود تو شد شراب کافوری روادار که دشمن بکام دل برسد</p>	<p>بیا که دیده روشن بنام شت ایدوست که قوت طوطی روحم کلام شت ایدوست منم غلام کسی کو غلام شت ایدوست کین کشمه که وقت سلام شت ایدوست ز دست قامت قهرم خرام شت ایدوست بصد نیاز که بیکت پیام شت ایدوست کیست دلم از دلم شت ایدوست چو ملک عالم و لها بکام شت ایدوست</p>
---	---

حسین از دور ما چون میسر و افکشی
 کجا رود که گرفتار دلم شت ایدوست

<p>جان من بی رخ تو جانم خست بی تو دل افزار و صبر من خست کفتم آهی کنم ز سوز جگر بیک نشان از تو ماشه پیدا</p>	<p>تو روان گشتی روانم خست کالتش عشقت اینم خست آه که آتش زبانم سوخت شوق هم نام و هم نامم سوخت</p>
--	---

که دلش شمن از قمارم سوخت ساخت چون محمود و ما که شمن سوخت	چون بسوزد آه من دل سوخت آه کان ماه مهربان عمر می
	نشستی بود آب چشم حسین که از وجله خان و نام سوخت
برستان که سر من برستانه است بغیض شال الطاف بی گرانه است اسیر طره خال چو دام و دانه است هنوز دیده ما طالب نشانه است کسیکه مست خواب از غمی بانه است که رقص حالت عشاق از ترانه است که خسته همچو من از اندر زانه است سر زده خانه این بنده بنده خانه است	مرا چو کعبه دولت حرم خانه است اگر چه محض کنایم سپیداری من هر از طایر قدسی با خستیدار چون اگر چه نیست یکی ذره بی نشان خشن بروز حشر نباید بخویشتن آرمی کجاست بنظر بمانا نوای ساز کند سج خسته دلان کو بیانی سانه اگر بکلیه احزان مانده شریف
	بیا که طبع حسین از بی منتش راورد اذان حواهر غیبی که در خزانه است
دل من ز آتش هجرات امی کار سوخت کنون ز آتش شوق تو هر چهار سوخت ازین که جان من خسته فلک سوخت ز غنچه لب تنگش اگر هزار سوخت که گشت زار امیدم بنو بهار سوخت مگر کسیکه چون من از فراق یار سوخت و گرنه جان حسین اندرین یار سوخت	بیا که جان من از انتظار داغ سوخت قرار و صبر و دل عقیل بود موش من بجمال من بنگر ز آنکه خاطرت سوزد به یاد آنکه رسد و غنیمت بدین گل زدور چو سنج ندانم چه طالع است مرا ز سوز سینه مجروح من نشد آگه درین دیار من از بهر یار سوخت کفم

عید شد قافله را عزم حرم ساختنی است وز سر خویش درین آه قدم ساختنی است	
عود دل تا افشانی دوزخ سازد درون رخسخت رحلت ز صحرای فنا بر بسته در گذشته ز سر هستی هوایم بصدقت چون بتدبیر تو تقدیر سبقت نلنود که تو این مجلس خاشاک زندیان شدی سپهر خود تر ز صفا ساز و پیکانه در آبی از لقا خانه الطافش چو دو اسب طلبی	سینه سوخته را بجز عزم ساختنی است اندر اقلیم لبست جز و علم ساختنی است همچو مستان در پیش رنک عدم ساختنی است در بلا سوخته با حکم قدم ساختنی است همچو غلبلت زده با سوز و فدم ساختنی است کز رضا و غم مساندایم تمام ساختنی است چون من سوخته با درد و الم ساختنی است
من حسینم در دوست مرا نید مرا منزل سبط نبی ثبت حرم ساختنی است	
رنجورم تو غامی دلم جز حبیب نیست چون من هزار ناله در آن گوی می کنند گفت از نصایب حسن کانی همی دهم بی دوست ناله از من شد عجب بدار ای شه غریب بھر تو ام پرستی کن سهل است در بحر با مید و مهمل دوست	کاین درد را معالجه کار طبیب نیست کاشتن شنیده که در وعده لب نیست سکینم و غریب مرا چون نصیب نیست بی کل فغان و ناله زلیل عجب نیست کز شاه بجوی غریبان غریب نیست آوه امید و وصل تو ام غم غریب نیست
بی دوست ای حسین چه میخوانی از جهان چون هیچ حاصل از جهان بی عیب نیست	
دوست از حال دل تشنگان آگاه نیست با دور و زنی ز کاشن برسد لکن چه سود	آه کز دست غمش با اجمال آه نیست کز کل صبر کن من بونی بدو هم آه نیست

<p>رو بوی را فی نهد ملک که در وی شاه نیست اهل دل را میل خاطر سوس مال و جاه نیست هر که از کوه غم رخساره همچو کجاست</p>	<p>کشور دل بی حضور او خراب آباد شد ماسرکوی فنا خواهم و ملک نشینی جذبه از کبر بای عشق هرگز کی رسد</p>
<p>بگذر از خویش و در آرد راه عشق حسین خود پرستان افغولی چون در آن درگاه</p>	
<p>دل قرار گیر و درو ملک با دوست که نیست از دو جهان هم مراد الا دوست که نیست فرق جان عزیز من با دوست که باز می شناسم که این نعم با دوست که هست در همه کائنات پیدا دوست چه هست آن شه جوان عهد با دوست ترا نیم ریاض بهشت و مارا دوست</p>	<p>اگر بد سومی دارم قرار ما را دوست مرا نه ملک جهان باید و نه باغ جهان چنان بجان من سختیست از لطف بدان مقام رسید اشتاد من با او ز دوست دیده غنا بجوی تابینی چه باک اگر همه عالم شوند دشمن ما میان ما و تو جو صلح نیست ای زاهد</p>
<p>حسین اگر همه خویشان شوند بیگانه بجان دوست که مارا بس است نهاد</p>	
<p>دارد مگر از چشم بدیش خداست من سوخته دل ساخته با درو بلاست جانا چکنم که نکاشم بار جفاست کام دل سودا زده ما است رضاست ماهی کس می نگریم بجایست کر زانکه سری داشتی نایق پاست از پشته شکر شکن نغمه سراست</p>	<p>ای حاجت جان از نفس روح فریست درمان طلبان از تو دووا بسته و لیکن چون هست وفا شوه عشاق بلاکش هر کس طلبیده ز تو کامی مرادی هر لحظه تو یار در کس که چه گزیدی سر در قدمت با ختمی وقت قدوست کفار حسین ای منم شوخ خوش آید</p>

کدام دل که گرفتار محبت سلامی تو نیست کدام سر که سر اسبینه هوای تو نیست	
کدام طایر قدسی نشد گرفتار تو کدام سینه نشد آستان درد غمت مرا ز کوشش چه سود از حدیث تو بود بیا بنظره چشم روشتم بنشین ترا چو دیدم شده ز خویش بیکانه کریختن زجا شرط عاشقی نبود بکس مراد بدین بیش کام خویش برآر	کدام جان گرامی که آن فدای تو نیست کدام دل هدف ناوک بلای تو نیست مرا ندیده چه حاصل اگر لغای تو نیست که خانه دل تاریکیت بنده جای تو نیست بجویش بسته بود هر که آشنای تو نیست جنای تو بر عاشق کم از وفای تو نیست که کام این دل شوریده جز رضای تو نیست
دمان خویش بیکت و کلاکت چمن هنوز گفته اولاف شایسته تو نیست	
بقای عمر دین خاکدان فانی نیست کل مراد ازین آب و گل چه بچوئی ای صحبت یاران مهربان کیم چو منجه بسته دهن خون خور و خند چو گل دوام عیش و بقا بیهوده است بس شیرین مرا غل جور زمانه است ولیک بیا و از سر جان خیر و در نه رو بنشین	جهان پراغ نسیم و امید شادمانی نیست که در ریاض جهان بوی کامرانی نیست خوش است عمر در دنیا که جاودانی نیست که اعما و برین بخر و ز فانی نیست ولی چه سود که در باغ زندگانی نیست ز دوست طاقت دوری خاک که دانی نیست که کار اهل و فاخر جان فانی نیست
بهار عمر بوقت خزان رسید حسین در کلاهوت تو باو ده جوانی نیست	
مرا جز تو بجا لعل چاک نیست	ولی جان باوصلت در شرس نیست

<p>منم آن طایر قدسی که بی تو ولم را حیدر ناسوتی نشاید سن واهی و کجی در فراقت</p>	<p>مرا فردوس اعلی چون نیست لکار باز لا بهوتی که نیست که بی تو غیر آیم بنفس نیست</p>
<p>حسین خسته را کشتن چه حاجت نگار داغ بهجران تو نیست</p>	
<p>دست همت بر جهان خواهم فشاند تا بقای جاودان آرام بدست تا نگردد آشکارا استدول و امن همت بگرد آلوده شد و نبی و عقی حجاب دوستند نقد جان را که چو بس نایب است تا نشیند آتش دل بیک نفس و مبدم از کج طبع و درج چشم از برای جبر غه در دست درد چند ازین ناموس زین پس نقد عمر زیر پای سانی اردستم و بد نقد هر دو کون چون دریا کشتان عقل بند راه شد از سوز عشق</p>	<p>استین بر آسمان خواهم فشاند در هوای دوست جان خواهم فشاند جان بروسی او نهان خواهم فشاند کردا من بر جهان خواهم فشاند هر دو عالم دست زان خواهم فشاند پیش عشق جان نهان خواهم فشاند آب دیده هر زمان خواهم فشاند لعل و گوهر را یکان خواهم فشاند عاصل کون و سکان خواهم فشاند جمله در پای معنی خواهم فشاند بر نفس کج روان خواهم فشاند بر سرایت جرم عدان خواهم فشاند آتش در خانه مان خواهم فشاند</p>
<p>از بی دیدار سانی چون حسین دیده گوهرش ن خواهم فشاند</p>	<p>از بی دیدار سانی چون حسین دیده گوهرش ن خواهم فشاند</p>
<p>بر روی الفردوس هر کوفت نماز</p>	<p>چون شمعش اگر سوزی بسوزد و ن سازد</p>

بیکار در خویش آید با عقل نبرد اند	با هر که در طعنه ای بکست لطف بر دانی
جان بر ریخت افشاند سر در قدیمت باز	ای دولت آن عاشق کردی سر از آن
بار دمی تو از خوبی اکنون بهره نازد	چون باغ غلامانت به بر رخ خود دارد
تا در بر خود گیسند چون شکست که بنواز	ای جان اگرست سوزد چون عود کن ناله
اگر ز شش بکست حمله تا عرش ای تازد	مهر اجبت اگر باید باد لدل دل نشین

عاشق بود آن صادق که چو حسین ای جان
هر دم ز غم کشته شدی نو آغاز

براق عشق ز میدان جان بدون بازند	چو ابله دل به یاف تو غم ره سازند
بضرئه دو جهان اتمام در بازند	چو بر لبها طشتینند پاکت بازانت
بسوی کاشن جنت نظر نب دارند	بسوی چون تو کملی طبلان چو میسرند
چو بر فلک علم عشق تو بر سر دارند	ملکت بشایشه دارستی خویش نهند
که سالهاست که با سوز عشق می سازند	تند ز زشتی و در رخ نباشد ایشان

زشتی دو جهان چون چین از اند
ولی به بسندگی در که تو می نازند

قدم پوست شود در رهش بسوزند	چو عاشقان حرم کعبه لقا جویند
وجود خویش بخواب دیدها شوند	برای غم که در طوف کعبه مسنون است
ز خاد بادیه کلهای آرزو بویند	جوی دوست چو احرام صدق بر بندند
شکستگان که کدایان در که اویند	خرینمای سلاطین به نیم جو نهند
مجتهدان که مقیمان خاک آن کویند	مقام روضه فردوس آرزو کنند
لیک کجیفت یک چای یک بیوند	بصورت ار چه حجتان دوست بیاوند
چو مجرم نبود از دل نمی کویند	اگر چه جو حجب بر اند و اقف اسز

<p>آدم تا سر نغمه بر خاک پای یار خود آدم تا عذر خواهم ساعی انگار خود ساعی ای عشق را هم ده سوی کلار خود آتش از سینه افروزم لبوزم خار خود تا تو بستی بمدم بر روی من یار خود کی بگردیده فانی جان من یار خود از دو عالم کرده آشنه رخسار خود</p>	<p>سخت چون بنمود در جانب دلدار عمر من در کار علم و عقل ضایع گشته بود سبحه و خرقه مرا بی عشق اوزار بود چون نمی نیاید دین کار خار و تنبسم اشک من ای عشق لعل و روی من دریا از جمال حسن جان افراشی خود چون آینه تا تو بستی حسن خویش و عشق بازی کنی</p>
<p>گر سخن ستانه میگوید حسین انومی مرنج چون تو مستش میکنی از ترک سر خار خود</p>	<p>دو ششم جانم از دیدار شه پر نور بود با عذار ساقی فغان و چشم ستاره تا قبح کرده حدق بهر جنبای جمال با حریفان سر بدر خرابات ازل ما امانیت ز دار نیستی آو بخته دلبر آن ساعت که جام خمر کافوری بر جان ما آینه خوش گشت از ما شد پی</p>
<p>مطرب ما زهره ساقی مجلس خور بود ز اهدا لب گشت تو بهم بچو ما سعد و رنج پیش از آن کاند جهان باغ می انگور بود از شراب لایزال جان ما مخمور بود تا بگویند می انا الحق گفتن منصف بود سندول بر فراز چشمه کافور بود آشنان کنجی که در کنج ازل سستور بود</p>	<p>بود در طریقه قفاست بحلبها حسین سیر از اندم که مکایات نکیم و طور بود</p>
<p>گشته را جان بید هر پنهان پیا می کند سوی میگریمیکش آشوب و مار می کشد چون بلای ناگهان آید زبالا می کشد</p>	<p>جان فدای ای که مارا بی هوا با می کشد تیر و دله و زخامت غمزه خو نیز خود آن قد و بالا بلای جان عاشق شد بلی</p>

<p>عاشق آن نازنین خود را بهرامی کشد زنده بیکردم من شفته دل نامی کشد عاشق بچاره خود را بی نقاضا نمی کشد</p>	<p>تا بود فردا میان کشکان عشق دوست کشکش آب حیات عاشقان آن دیگر از اگر قضا میکند میر جل</p>
<p>گر بقصد کشش آید دوست من عشق کم کنید تا حدی خسته نگردد که زیاده می کشد</p>	
<p>بلبل از قفسی سوسمی کلستان آید با قفسیل غم او را زلبش جان آید از کرم طبل دل را بجای کلستان آید شعله را دست به بندید سلطان آید آینه تحفه بر پو سف کلستان آید شمع ما را ز کرم سوسمی شبنان آید دل بریان شده و دیده گریان آید</p>	<p>دوستان جان مرا جانب لدا آید جان بیمار مرا جانب عیسی آید عنایب دلم از خاد فراق آرد دوست شعله عقل اگر سر نهید بر در عشق زینت اغیار ز دو دیم ز آینه دل تا چو پروانه پروبال دل جان سوزید شعله لایق آنحضرت اگر می طلبید</p>
<p>از سحلی جالش چو شود موسم عید جان بخروج حسین زلی فرزان آید</p>	
<p>هر چه دادید بدان بار وفادار دهید نوبهار است بدان بکر کبر بار دهید قطر مایل جان جمله بیکبار دهید همین تر سجد و همه خویش عین کار دهید از سر صدق بوحدهت همه اقرار دهید هم ز سخنان حق باده بستکار دهید با غنیا از میای حبس نبار دهید</p>	<p>عاشقان جان و دل خویش بدار دهید قطراتی که از آن بگردین ابرتن است قطره چون درو کمر می شود از جوشش بگر سوی این بگر اگر تخمه هستی برود چون فنا گشت درو هستی موبوم شما ساقیانی که ز اسما و صفات حق نام سرخوشانیم و قد حار صدق ساقی نام</p>

بعد از آن باده بدین مرد هم شیار دید	ما زلفا ره ساقی همه چون مست شویم
امی حریفان چو حسین از سر اخلاص آمد اندرون میگردد اورا افشای بار و سیه	
مردم با شرم اکرم مرده جان نرسد بجز دلجویی من شصت بیانی نرسد از بی دوستی جان بعبانی نرسد اگر از غمزه تو زخم سنانی نرسد در هوای چیر و تش طیرانی نرسد در فضا می ملکوتش جولانی نرسد	بی نشان کردم اگر از تو تشانی نرسد آه از گنجی آن حال کزان شیرین لب وامی از آن تیره زمانی که ز خود شیند دل مجروح مرا نیست امید مرهم صید شاهین غمت مانده طایر جان رایض عشق چو بر دل دل نرسد
تا تو پیدا کنی ذوق مقامات حسین همچو در گوش دلت راز نهانی نرسد	
با جراحتهای غم از راحت جان فارغ اند روز از خورشید و شب از ماه تابان فارغ اند ششایان شیط غم ز طوفان فارغ اند عاشقان حق پرست از کفر و ایمان فارغ اند تا صبح روز شر از راح رجبان فارغ اند	ابل دل با درد عشق او در زمان فارغ اند با فروغ پرتو نور سحر جلی جلال کر جهان از هیچ طوفان حوادث پر شود کفر زلف ایمان خلعت تن پرستان بود باده نوشانی که مستند از صبوحی است
بی لایان سرگویی محبت چون حسین از سر بر کی متباد و تاج خاقان فارغ اند	
پیغام خند لیب بستان که می برد آخر خبر یوسف کنعان که می برد بازم یوسفی روضه رضوان که می برد	از من خبر بجانب جانان که می برد یعقوب براد و دید ز لب کسی که می برد چون آدم از بهشت برون افتاد که می برد

<p>بی روی دوست مجلس بارافروغ از حال ما خبر که تواند بدورساند کز آنکه نامه بنویسم بخون دل</p>	<p>بنیام ما بدان مه تابان که می برد نام که با حضرت سلطان که می برد آنرا بدان مراد دل جان که می برد</p>
<p>خواهم که جان دول بجز شتم بدین جان و دلم بجانب جانان که می برد</p>	
<p>که پری چهره مه پیکر من باز آید پرتو نور تپلی رسد از جانب طور از سر طره آن ترک خطائی بشام همه کار من دلسفته چون زر کرد مردم دیده من درج پرازدرد دارد خوش بود که ز جفا کاری و بیدوگری طوطی طبع من از چه دهن نطق گشت</p>	<p>روشنائی بمیصر جان بیدن باز آید نفس رحمت رحمان زمین باز آید نخست نامه آهوی حشمت باز آید اگر آن سنگدل و سیم ذوق باز آید همچو غواص که از بحر بدین باز آید آن بت عشوه ده عهد شکن باز آید بکشد اگر آن پسته دهن باز آید</p>
<p>دارم امید که بر عزم حسودان سفر مونس جان حسین این حسین باز آید</p>	
<p>مرا ز در عتقت بجا نفاه کشید حدیث آتش عتقم مگر رسید بنی دلم چو پای ارادت نهاد در ره عشق کسیکه بدیده اش عشق شد کعبه وصل تکست اشکر ببر و کجاست نخه عقل رخت بدعوی تو غم نوشت خات نام من تر می زن زار شد هلاک از عشم</p>	<p>بصدر صفت دولت ز با کاه کشید که بی زسوز درون صد هزار گاه کشید نخست دست تمار مال جاه کشید نه خوف بادیه دید و نه رنج راه کشید چو در دمار عالم عشق تو سباه کشید وزن کافره ز دست پاکوا کشید که با کوه نیارم به برک کاه کشید</p>

مر که سایه لطف تو در پناه کشید	چو غم ز سر زلشش یار و طغنه غبار
اگر گناه بود سر یاسیت من کندن	حسین دست نخورده ازین گناه کشید
نی مرا فکر دل و فی غم دین خواهد بود بی کمان تا بابد نیز چنین خداید بود مهر روی تو مرا مهر حسین خواهد بود دیده گیسویت ندانم که دو بین خواهد بود نشود محرم اگر روح امین خواهد بود من بر آنم که چو فردوس برین خواهد بود سبب آفت صد گوشه نشین خواهد بود کار آن ترک کمان دار کین خواهد بود	که ترا عشوه چنان شیوه چنین خواهد بود در عشقت زانل بود مرا بهدم دل روز و محشر که بسیار همه متناز شوند آتش غیرت عشق تو چو غبار بخت در جهان خلق که عشق تو در جلوه حسن که تو تشریف دهی کعبه احزان مرا الشفائی یکی گوشه چشم از بگنی تا یکی طایر قدسی پرو باسے دارد
جان بیکامان ده و از مرگ فیدیت حسین	خود ترا عاقبت کار بهن خواهد بود
غذای طوطی طبعم سخن گذار آید بشهر یار رسد چون بشهر یار آید بدان بسا که آن نازنین سوار آید فرشته کبست که باری درین شمار آید در چه فایده زین جان سمیت را آید مرا ز شناسی عالم اگر چه عار آید نگاردار که روزی ترا بکار آید که بدولت تو از ان در بگذر غبار آید	نکار من چو بلبل مکر نثار آید دیار دل که خرابست بی تهنه خویش ستبان پیاده شوند و نهند رخ بر خاک در آن زمان که ز خلاق او سخن گوید اگر فدا می توانی دل را بگرد جان بزار فخر کنم هر زمان بندگیست دل مرا که بجای سپند میورست حسین خاک دهرت کشته است بر سرست

دلجوای چنان سرونازین دارد که شکست سوده را طراف با سمن دارد	
ز مهر زبرجسته چسبنی شدم تاره فشان هزار قاتل فرزانه گشت دیوانه کلان گرفت و کین کرد چشم خوش باز ز بهشتینی جانان مشتبه با بند زهی حبیب که از بهر وحی آیت عشق	که دل غنبد گیش ماه برجبین دارد از ان دو سلسله که زلف عنبرین دارد هزارفتند و آفتاب در کین دارد کسیکه دولت و اقبال هفتین دارد ز جبرئیل نهانی در کمالین دارد
بخت حاجت از عشق کشته خواهی شد حسین خود ز جهان آرزو بهین دارد	
صبار سید و روی یار نیست چه بود هزار گونه گل اندر بهار که چه شکفت مراست از دو جهان خستیا یا لکوت هزار گونه طرب میکنم ز دردی دردت منم که خاک شدم در ره وفا دارم درون بوته مهرش دلم بیوخت ولی	لینم سنبلی آن کلید آریست چه بود چه بوی از گل من در بهار نیست چه بود بدست من چون کون خستیم است چه بود ولی چو غم طرب بی خار نیست چه بود ولی بجا ک من او را کداز نیست چه بود ستاح قلب مرا چون عیار نیست چه بود
بوصل یار امید حسین بسیار است ولی چه طالع فرخنده یار نیست چه بود	
عشاق و فانیه اگر محرم ماسید در برزم حد غیر کی راه ندارد تا نقش رخ دوست در آینه ببینید چون صاف شد آینه ز غبار بدانید	از خود بدیدیدین برزم در آید با کثرت موهوم دران برزم می آید ز نگار خود از آینه دل بزد آید کاینکه و هم ناظر و منظر بشاید

<p>کوین چشم هست و شما جان نقد مستور شد اندر صدف آن کوهر کم در کعبه دل عید تجلی جالست سرگشته در آن بادیه تا چند بوند چون مقصد اصلی ز حرم کعبه وصل غافل ز چنین کعبه مقصود چه رسد</p>	<p>عالم چه طلسم است شما کنج بقای کوهر بنیاید چه صدف را یکشاید ای قوم سچ رفته گجائید گجائید معشوق بهین جاست بیائید بیائید غافل ز چنین کعبه مقصود چه رسد</p>
--	--

لغتار حسین است ز اسرار خدای
واندیش اگر واقف اسرار خدایند

<p>بهار و عید می آید که عالم را بسازد ولی که ز بحر کل روئی چو لاله داغها دارد اگر سید و ست جنت را بصد نیت بیاید درود یوار حقت را باده دل بسوزانم چون در جان هر مقل صغائی دار این نعل جمال طلعت جانان تواند دید شست</p>	<p>ولیکن بلبل دل را نسیم یار می آید شیمیم وصل اگر نبود ز باغ و روضه کشاید سجده دوست کاندرو می عاشق بنیاید اگر دلدار اهل دل دروید ز تمساید ولی بویصل اهل دل دلم را خوش نمی آید که او تپنده دل از زلفات غیر برز آید</p>
--	---

حسین اردو دوست جانت بنماز و عشوه میوز
ترا باید ز خلداد نهر چه دوست فرمای

<p>دوست چون خواهد که عاشق مونس یاری کند ساختن باید بسوز عشق آن یاری که او کی توان برداشتن بار بلامی عشق را کانه پر عیب دل اگر نه به و امانده بود تو بزاری سارو آزار او رخ برتاب که بدست و یکران بنیاد ما را بر کند</p>	<p>خان مالش سوزد و میل دل آزاری کند کو بسوزد شکار در نهان یاری کند کر نه لطف او به پنهانی مدد گاری کند مشتی ما هر دم خریداری کند غیت عاشق هر که آزار می بزاری کند نی و آزار طریق لطف بخواری کند</p>
--	---

گر کند ساقی مجلس نرگس خمار سوت	کیست که اندر دور او دعوی شباری کند
هر که روزی بسته بند غش شد چون حسین	سالها که گذر و باری که قمار می کند
عجب که درد مرا به یکس دو اسازد دلم بدرد و بلا انس کرده است چنانکه بکیش عشق دل زنده ابد با شد نظر لب می هر دو جهان نیندازد ولی که یافت خلاصی قید کبر و ریا سحق سپارد دل آئینین خود کان مرا و خویش ز جانان کسی تواند یافت	مگر که چاره بچارگان خدا سازد ز عاقبت بگریزد با ستلا سازد که جان خود دهد فنا و کن بلا سازد کسیکه بر دور او خویشین گذر سازد وطن بساحت استلیم کبریا سازد بصیقل گرم آئینه بقا سازد که در طریق وفا جان خود خدا سازد
حسین را طرب و ساز عیش در پیش است	نخار من جو بهشت قیامت می سازد
نه گلچهره من چون ز سفر باز آید دارم امید که ناکه ز شفا خانه غیب من دیوانه ز زنجیر بلا باز آید سوزد آه دلم طارم ماه و جور کی بود کان بهت علی دم یوسف نظر	من دلسوخته را نو بهر باز آید مرهم سینه این خسته بگر باز آید گر پریروی ملک است سیرت من باز آید کرد آن شکسته و غیرت خور باز آید بدا و امی دل نظر باز آید
کل اقبال دماز چمن عیش حسین	اگر آن سرو سمن که ز سفر باز آید
نغمه تنبل کل چهره من می آید بوی بلبل میو وصل و نوا فصل بهار	یا نسیم سحر از سوی چمن می آید نفحات گل صبر کن سمن می آید

<p>میرسد یوسف گمشده یعقوب حزن دل یوانه ام از بند بلا یافت بجا آب شد لعل و دراز شکست حدیقه دارد آن ترک خفا قصه شکست دل یار این چهره عرق کرده دل از دست</p>	<p>یا مگر جان کرامی سبب دین می آید که لکلت نخوی بر پی چهره سبب آید نام دغل و لب و بدین می آید که بدان محروم پرچین و شکر می آید یا نه چاره شب بدین می آید</p>
<p>در هوای سحر گیسو غرابی چه عجب باز اگر طوطی طبع سخن می آید</p>	
<p>نگار سرو قد کعبه زار سن آمد مرا ز طعنه حلق و ز جور و در فلک همی که از بر سن رفته بود چندین وقت سز که میش تنالم ز ریش نشیش جفا چو حسیاج مرا بعد ازین بس و چمن هزار مشک که بار در کمر غم خود</p>	<p>قزار جان و دل صیتر از سن آمد چه غم کنون که بت غمکس از سن آمد ز سر چرخ کنون بر کس از سن آمد کنون که مرهم جان فکار از سن آمد کنون که سرو قد کعبه زار سن آمد مرا د خاطر امیدوار سن آمد</p>
<p>رسید یار حسین گشته میگوید چشم ز دشمنه اکنون که بار سن آمد</p>	
<p>کیکه شیفته روی آن صنم باشد برای دیدن دیار دیرت از دشمن بهر سحر روز در او نیروم آرس رقیم از سر کوبش بجز رمی راند کیکه قدر شب وصل دوست نشناسد هر آنکه سر غم عشق بر زبان راند</p>	<p>ز طعن و نه ز زلف دشمنش چه غم باشد توان کشیدن اگر صد هزارالم باشد که ملازم درگاه محتشم باشد که امی ششم بر باد که محترم باشد اگر ز بجز بمیرد هنوز کم باشد زبان بریده سیه روی چون قلم باشد</p>

<p>ندامت آندم خسترم کدام دم باشد ز عین مردمی و غایت گرم باشد</p>	<p>بگفت با تو دمی هفت نفس شوم رور اگر بحال من خسته دل کند نظری</p>
<p>حسین خسته جگر را سزد که بنوازد بکوشه نظرسری که چه صبحی دم باشد</p>	
<p>که دارویی دل غمگین طبیب میداند که حال زار غمیان غریب میداند که درد دوری کل غم طبیب میداند کسیکه دارد ازین غم نصیب میداند عذاب دیدن روی و تبیب میداند از آنکه علم و ادب اادیب میداند</p>	<p>علاج عاشق کین حبیب میداند غریب نیست اگر حال نامنوب میداند غمیکه بیگشتم از درد دوست میدانم تولدت غم عشق حبیب که دانی ولیکه عاشق رخسار و لبری باشد ز من پرس تو آداب عشق بی زلفه</p>
<p>سواد دیده کند از بیاض شعر حسین کسیکه حسن و سحر و نصیب میداند</p>	
<p>دل را بسجرازل لبست کام نباشد چون سوسی تو ام زهره پیغام نباشد در مجلس دل سوختگان خام نباشد چون سرو من ساق کل اندام نباشد حقا که چو زلف بهست دام نباشد چون ز کس پر خواب تو بادام نباشد نقصان مه از تیرگی شام نباشد جز در خم زلف تو اشش آرام نباشد اودا سوز موس و غم نام نباشد</p>	<p>کیت لطف مرا بجوخت آرام نباشد بیمات که من با تو تو انم که تشنم در صحبت ما زاهد فاسده نکنجند سرواز چو بت خانمت ای سرور خوبان از بهر که فشاری مرغ دل عشاق بادام غدا می تو دل و جان که بجوی از طلت خطاب جمالت نشود که هر مرغ دل کو پر از قفس تن آنکو چو حسین از غم عشق تو خراب است</p>

<p>اطهار لطف و مرحمت خویش میکند تدبیر مریسم جگر ریش میکند نی استماع قول باندیش میکند لیکن رعایت دل با بیش میکند نوش لبش تدارک آن نیش میکند لیکن دلم ز سینه سپر پیش میکند</p>	<p>سلطان فکر که پرستش درویش میکند داروی درد سینه زنجور میدهد نی کوشش بر حدیث بد آموزی چند گرچه رعایت دل عشاق غمی است گزینش جور میزند دهر باک نیست تیر خا بفضد دلم می کشد رقیب</p>
<p>از محض لطف و عین رعایت بود حسین که شاه میل صحبت درویش میکند</p>	
<p>مردم از عتاب و عنایت میکند این جور بین که دوست حمایت میکند جز با خیال دوست حکایت میکند ضلعی و با سبب هیچ روایت میکند کرد آنچه پاوسته ولایت میکند و جی است اینکه کار کفایت میکند</p>	<p>دردا که دوست هیچ رعایت نمیکند قربان تیر دشمن بدگیش گشته ام از دست بجز دیده غمخنده آنچه دید جانم ز دفر غم جانان نبرد خلق بی یار در دیار و دلم شعله غمش دارم ز اشک چهره بسی هم و درویش</p>
<p>از دست دشمنست همه ناله حسین وزنی ز جور دوست شکایت نمیکند</p>	
<p>آن شوخ بین که بر من سگین چاک کرد کز عین مردمی نظری سوسه ما نکرد ناکه روانه گشت و یکی را دوا نکرد واندیش نه از دیت خونها نکرد وقت رحیل باید من سبتلا نکرد</p>	<p>دلبر برفت و درد دلم را دوا نکرد زان نور چه چشم و فدا شتم دروغ گفتم هزار حاجت جانم روا کند خون دل شکسته من بی بهانه رنجیت اینم ز بهر صعب تر آمد که آن صنم</p>

ادشاه لک حسن و جالست وین کید | از شنه غریب نیست که یاد کند انگرود

مهر و وفا محو می حسین از موی که او
با پیکس جو عمر کرامی و فنا نکرد

نظر کشید که آن شسوار میگردد
اگر نه قصد هلاک منش بود در دل
درین صید نزارم از ان بزار می تار
کمان کشیده کین خسته چون کند جولا
هزار طایر قدسی کند ز سینه برف
اگر چه که بر آنخت دروشن از جام غم
شد تا نهاد و بصد عشو هم خویش کشید
قرار جان من سمی سرار میگردد
چنین کرشمه گشت ان بر کار میگردد
در آنخت و برای شکار میگردد
خدا نک غمزه اش از جان دار میگردد
ز شوق نیر که از شست بار میگردد
هنوز بردش از من غبار میگردد
کنون چه بد که چوبی کار و ار میگردد

بجرم آنکه شبی آستان او بوسید
حسین از در او شرمسار میگردد

اگر طریقه تو محبسه ناز خواهد بود
مرا چو دیده بروی تو باز شد در دل
چراغ مجلس هر کس مشو و گریه چو شمع
نظر بقامت تو زمان قیامت جالست
چه غم خورد دل چپاره هم ز درد و بلا
تو شاه ملک جهانی بنده بنده خاص
غلام حضرت شرف اگر چه بسیار است
بجان خویش نطق از ان همی رزم
پس از وفات زین و وفات قبر حسین
و طیفه من مشید انیا خواهد بود
بغیرت از سر غیرت قرار خواهد بود
نصیب من نه تو سوز و کد از خواهد بود
مرا و سینه عمر در از خواهد بود
اگر عیامت تو چاره ساز خواهد بود
ز بنده تا بکیت احه از خواهد بود
که ام بنده چو عا شین یا ز خواهد بود
که او فدایم چو تو دلسوار خواهد بود
چو کعبه مقصد ابل جاز خواهد بود

	ختم دل آن کس که تنهای تو دارد شاد منی کسی که غم سودای تو دارد	
جانی که نشانی زلف پایی تو دارد هر کس که نظر در رخ زیبای تو دارد آن دل که هوای قدر عنائی تو دارد هر دیده که اسکان قشای تو دارد آن شمع شب فروز چو پروای تو دارد		ما حشر بود سجده که اهل محبت شاید که ز خورشید فلک دیده بود هرگز بسوی طوبی و جنت نکند میل اصلاً نکند جانب فردوس نگاهبایی پروانه صفت که تو بسوزنی غم دل
	ای دوست حسین این همه سرمایه سودا از سلسله زلف سمن نای تو دارد	
سمن و ترک غم عشق این چه حکایت باشد حاشا لند که مرا از تو شکایت باشد بنده را بندگی سشاه کفایت باشد کاخر فتنه او با چه غایت باشد کرم از لطف تو ای دوست حمایت باشد زانکه شه با خبر از حال و لایت باشد پیش تو ذکر کنه نیز خیانت باشد سوره یوسف از ان بکد و سه آیت باشد		چون شب روز مرا از تو عنایت باشد چون ز سرتا بقدم لطفی و جانی و کرم طالب و صل نیم بنده فرمان تو ام فتنه نخفت بدست روزی معلوم است عالمی که شودم دشمن از ان باکی نیست حال لک نشال من جلالت تو هم میدانی آن کرمی که تو از غایت لطف کرم است اگر از صحن حسنت و رقی شرح دهم
	مولش جان حسین است جفا و ستم که ز تو جور و جفا لطف و عنایت باشد	
کمان آفتاب شمع شب فروز کشته بود یاری دهنده طالع فیروز کشته بود		دوش از جمال دوست شمر روز کشته بود اقبال بود به نفس و سخت کشته یار

<p>در هر طرف شکفته کل سرو قاستی پروانه داشت شمع من از هر و لیکت دوست مرا قران مشتری و قناب من آن ماه چارده جگر پاره مرا</p>	<p>در ما و می بین که چه تو روز گشته بود بر حال من فکر که چه دلسوز گشته بود با من قرین بر غنیمت بد آموز گشته بود دو شش از خند نک غمزه جگر دور گشته بود</p>
<p>اندوخت شادی همه عالم حسین و دوش زین بسته اگر چه غم اندوز گشته بود</p>	
<p>سلام من بسوی آن شاه سرفراز برید بنامین جبهانی نیاز من بی ما بیارگاه سلاطین پناه منشو فی ازین سنگس محروم از ان جرم جرم حدیث مختصری چون دبان و گویند چو عقل بر محاکم عشق کم عیب آرد</p>	<p>پیام من بر آن ماه و لنواز برید ازین شکسته عجز پر پر نیاز برید حقیر مندی و یکسندی و نیاز برید حکایتی بسوی محمد مان راز برید نه بسچو غصه من قصه دراز برید درون بوته در دوش منی کداز برید</p>
<p>ز روی بنده توانی حدیث در حسین بجا که در که آن شاه سرفراز برید</p>	
<p>دل همیشه مکیه بر فضل الهی میکند هر که از مستی جام عشق ملک جم نخست غره شاه می شود درویش این درگاه پنا ای بنده مغرور ملک نیمروز آگاه شو ما خجالتها بسی داریم لیکن آن کریم هر که اندیشند خجالتها می از کلام شایسته موسید و دل یکشت از کفر زار حسین</p>	<p>جان کدای او شده هست و پادشاهی میکند سلطنت از اوج مهتابت ماهی میکند در حقیقت هر که درویش است شایسته میکند زان اثر هانی که آه صبح حکما می میکند از کمال لطف مردم غمده خواهی میکند من عجب دارم که چون میل منای می کند آبدیده لعل کون چهره گاهی میکند</p>

	<p>رندان یقیان که خراب است استند از غمزه ساقی همه شسته و ستند</p>	
<p>از آن روز که در میگرد عشق گشتند از دیدن عیب همه دیده بستند بگفت اگر ساغر و بهمانه گشتند از جوی حوادث همه یکبار سبب گشتند ای دوست بیدیش که با منی چه گشتند در شوق بل کوی مناجات گشتند تا خلق ندانند که این طایفه گشتند</p>		<p>بر خواسته اند از سرستی بارادت تا چشم بظاره آن بایک شادند زان شورش وستی که زبستی نه گشتند از نشأ آن باد که از عشق قدیم گشتند دست از همه آفاق نشاند ز غیبت از ذوق طافوش خراب است خرابی از همستی خود جانبستی بگریزند</p>
	<p>مانند حسین از سر کوفین گذشتند با این همه از طعن بداندیش نه گشتند</p>	
<p>باز زیش از روی عنایت بهاء آهنگی کند گاه در مجلس بگریه گاه دلوز می کند که نه از جمال آه قلا و وز می کند گاه دل با به ساز و گاه دلوز می کند کانه در طراف حدائق بادلوز می کند ماه من چون چهره بکشد یه شب افروزی کند</p>		<p>هر که را سلطان با بیچارگی روز می کند شمع در پیش بند پروانه را و ز بهر او سوی درگاهش بیایه عاشق سرکشند هم چراخت زور سدیم راحت لماند آن کند با جان مستمقان نسیم وصل او کو سیفر و آسمان هرگز چراغ صبح را</p>
	<p>گر حسین از طلعت دیدار با به صوره طالع او بر فلک پیوسته فروزمی کند</p>	
<p>خلوت دارم از غرور و رت خالی گشتند در سعادت بر سر عالم علم افروختند</p>		<p>عاشقان چون با خیال میخ در خونتند هر دم از نور تجلی چهره با فروختند</p>

تا ز کسیر محبت مس خود را ز کسند
از حال دوست ناکه عیب ز کسند
حال این آشفته گان بد را زنا پیرس
که چو عود از آتش بجز غریزان خوشند
منزل ادنامی ایشان قاب و سیر آید
چون دل پر درد ایشان شعله ها عشق شد

نقد دل در بوته سودای او مگد خستند
تبع قربان بر سر نفس همی خستند
کماندین کوشه بذر دوست چون پروانه
که چونی با شکر لبهای جانان ساختند
اسب بهمت را چو در میدان محبت خستند
رخت غیر از کوشه خاطر برودانند خستند

نقد جان اندر قمارستان محبت خستند
با حرف نرود و عاشقی درانستند

سحر که باد نوزدی چو از گلزار می آید
بوی لعل رخسارش چون بوی گل آید
توانم در ره جانان آسانی بسوزان
دل آزرده و مجروح بر هم بافتن مشکل
اگر دوشه تنها حدیث درد دل گویم
چو لاله داغ دل دارم که بلبلان گلشن

مرا از بجز جان بخش نسیم یار می آید
کل و سنبلی چشم من سنان غار می آید
ولیکن زیستن بی دوست بس دشوار می آید
دگر بر لطف آزار می برین آزار می آید
فغان آید و آوار و در دیوار می آید
چو در کل بنگرم یادم از آن جنب می آید

حسین اروصل در یابی تمار دوست کن جانبا
که خان بجز چنین روزی مراد کار می آید

برستان خرابات عشق متما نند
زراق بهت عالی تازمانه شوق
نمبر بهت بکل دودیده بر دوزند
نظر برام شناسند جز بر صمیم
کدامی گوی نه از دوزخان راه ولایت

که نقد هر دو جهان با هیچ تما نند
دران ضحاک بجز دوست نیت میرانند
ولی ز روی لارام خویش نتوانند
بغیر دوست خود اندر جهان نمیدانند
فراز مند قلیم عشق سلطانند

<p>شمان بی چشم و فکلمان محبتش مند فتاده بی سرو پاسبان بر در و لدار چو لاله که چه پس داغ بر جگر دارند</p>	<p>ازین طوایف رومی کس نمیانند ولی بگاه روشش سوران همی دانند رشتوق چون گل نوری همیشه خندانند</p>
<p>برای آنکه ز غیرت بگریزد دل ندانند بر استمان دل چون صیقل دربانند</p>	<p>بر آتش دل با آب زندگی بریزند هزار فتنه بهر گوشه بر انگیزند زمان زمان بجهان چون زمانه بسوزند ز کشته کشتن خود عاشقان بگریزند ز باد هست شوند و ز خویش بگریزند درین رسد که خاک چو می بر انگیزند</p>
<p>صبح باغ عید ز بهر صبح بر خیزند سبحال گوشه نشینان بجزیره پروازند لفس نقش چو سیجا ز لب شفا بخشد چو عشق کشته خود را حساب تازه دهد کسی نه خویش چو ره در حرم یار برد چو لوح عالم علوی قرارگاه شناسد</p>	<p>صیقل چون رهوایم بسبب خاکشود عبیر و عطر بهشتی ز خاکش آئینند</p>
<p>ز نصبت عشق چو تیر باروان کردند سیکه زد قدیمی در ره وفاداری سوس وجودی کیمیای عشق بر می هزار جان کرامی بیک نفس دادند بستر نخته اوحی الیه مایه برای جلوه حسن و جمال خویش حبیب جمال دوست بر عارفان بود پیدا مرا به بندگی ازهر دو کون داده خلاص</p>	<p>صحنه جان بر جسته ران کردند بهر چرخ و بهر جو بر شش امتحان کردند بیا بگو که درین ره که از میان کردند اگر چه دل بر بود و دند و صد جان کردند رموز عاشق و معشوق را بیان کردند چو ساختن آینه نام و جهان کردند اگر چه در نظر غافلان نمان کردند ترا فریفته بند این آینه کردند</p>

خلیل عشق کرد دل حسین آید کز آتش دل او باغ و گلستان گردان		
چراست حریفان ز می عشق خرابند اسباب همه عیش درین بزم میاست چنان غم اندوختگان جام پر از می علم نظر آموختن از عشق نیابند آهسته روی عمر گرامی که پیشیت از دست دل و دیده خود ابله بپوش	ای دوست پندار که سرست نترابند ارباب طرب خوشتر ازین بزم نیابند دلهای جگر خوشگمان نیز گریابند آنها که مقید بقوانین گنابند عشق تو در باغ خن جان بستانند که غرقه و که سوخته در آتش آید	گر تیر بالا رود و گرسنگت حوادث مانند حسین از دور تو روی نیابند
دلایبال که یاران نازنین فرستند بایل دهر سیاهیز و کوشه بنشین دل شکسته ما را بر آتش افکندند سختی و کل ز زمین میدد و لیکت دریغ هنرمجوی که بازار فضل رایج نیست عجب مدار که گرفتارین شود کاسد	لغم نشین که رفیقان نازنین فرستند که همدان وفا پیشه گزین فرستند اگر چه خود بسوی روضه برین فرستند ز کمر خان شکی قد که در زمین فرستند از ان جهه که برزگان خورده برین فرستند که نافه ان جواهر شناس درین فرستند	بوزیر در حرمان در خطا رحیم که محرمان سرا پرده یقین فرستند
امیر قافله کوسن جیل زدامی یار بیان بادیه تو خفته از سر سو ولا نکند که رفیقان بنفوس فرستند	چرا از خواب بطلالت میثومی بیدار برای غارت عمر تو قاصدان در کار تو منقطع ز رفیقان بودی خوشخوار	

<p>که تا شوی همه عمره نخویش بر خورار طواف کعبه حق از سر صف بگذار نمای سعی که اندر حرم یاسی بار چو دست داد ترا عید کعبه را ز دیدار اگر کشند بر ارمی و اگر کشند بهار</p>	<p>بشوق بند نیقات صدق احرامی وقوف در عرفات شریف تر فان کن اگر بصدد حرم ره نیستوانی نزد چرا نسب کنی ای دوست جان و قربان بکوی ترک سرو پای از طریق بکیش</p>
<p>حسین چون سفر راه کعبه در پیش است سجی یاریده خاطر و بیسج دیار</p>	
<p>بیای که چشم بد از تو همیشه با داد و نظر نظیر تو در کائنات یک منتظر بود هر آینه و حق پیش او مستور چگونه مستی ارباب دل بود مستور روا بود چو تو ساقی و ما چنین محصور خرابه دل ما چون بعشق شد محصور اگر و دیده زویدار تو تیا بد نور ز پامی دار تر رسیدن نیست قصور</p>	<p>زهی بوعده وصل تو جان ما مسرور چگونه دیده بدوزم ز منتظر که ندید کسی که طلعت حسن بدار عذار دید بدور باد چشانی چشم محضورت اذ آن غم آثر شرابی برای دفع خمار مثال کعبه و مانند بیت معمور است چگونه کنه جمال ترا کنه دارا کن چو فردا زنی تو بخت پایدار آمد</p>
<p>ترا از حال من زار مستلا چه خبر که شاهرا از غم و درد هر کجا چه خبر</p>	
<p>ترا از سوز درون و نیاز ما چه خبر ترا از حالت عشاق سینهوا چه خبر از رسم دوستی و شیوه وفا چه خبر از طعن و سرزنش دشمنان ترا چه خبر</p>	<p>تو از این جبهانی توانا ز پرورده چو دل ز مهر نگاری بهشته ای به ترا که نیت بغیر از جفا و جور بین اگر ترا سر یار می و دوستی باشد</p>

بدشمنم منما رخ از آنکه اسعی ما | از حسن و منظر و از لذت لغا چه خبر

حسین را که بدو غم تو اینس گرفت

چه چست یماچ بشادی و از دو آنچه خبر

چشم عاشق کش او گشت مرا بار در	کو نیالیت بجز قصه منش کار در
بسته دام غم عشق لبی هست و لیکت	همچو من نیست درین دام گرفتار در
من نیادم که کنم در رخ عجب رنظر	گر چه یارم طلبد هر نفس یار در
که بیچشم شمر دشتی ماه خصال	نبرم رخت دل جان بجز بندگی
مگر از لطف دلم را بجز در و نه چه قدر	کاسه قلب مرا بر سر باز در
آه که ز جان نمکشش نفسی بماند	و ان طبیب دل جان همدم یار در
ای دل آزار جفا کار چه باشد که نفس	بر جراحات دلم هر شرم آزار در
خان مان ما و میه چشم بلا جوی مرا	که کند بی رخ تو رغبت دیدار در

شد چنان مست از آن نرگس خم حسین

که خار شش نرداده خنار در

ای خسرو خوبان لبست از شمع شیرین گاه تر	هم دیده ما دین ز تو عبت از عیار تر
ای زلفین باز اگر بیچاره کان استیکش	اول مرا کش چون سیم از ویکان بیچاره تر
از عشق رخسار و لبست دل خون شده جان خست	وز سوز جان خون دل لب جشتم در خار تر
جانهای خوبان سوختی تنه اند عاشق سیکش	ای از تو خوبان خورده خون تو از همه بخوار تر
بر بوی تو کل در چرخ جد چاک زد جابه چون	وز روی غیرت جان من از جاده کل بار تر
خاک رهت گشتم ولی از نیم کرد و هست	دارم ز آب چشم خود خاک رهت هموار تر
بکشد نکت زاده من یک چو سودا می گمان	کان کم دارم نیست آن از رنگ غار غار تر
آواره عشقت بسی ستند در عالم ولی	انصاف ده خود وین هیچ از حسین آواره تر

	<p>شینه خلوت خانه یار است خالی کن غیر رده در کعبه بت را تا که کعبه نیست در</p>	
<p>تا ترا تلقین کند روح اقدس اسرار طیر طایر جان را بنیاد کند دوسوی دوست میر دیده از خیرت بدوزم تا نه بیند روی غیر من رضا دادم حسین بن جلال و افسان خیر</p>	<p>چون سلیمان با وجود سلطنت در پیش در دوزخ و سوز عشق حاصل کن کبابی این پهل رشته جان کشم و زهر مرده سوزن کنم زاهدان یار و ضمه رضوان و مار کوی داد</p>	
	<p>اگر طریقه آن دلریاست عشوه و نماز و طیفه من شفته نیست غیر ناز</p>	
<p>مرا نصیبه ازان آتش است سوز و کداز که از بهوای قدا و مراست عسر دراز چو شایه یار کنی دیده بر رخ آن شبان که در طریقت عشاق عشق نیست مجاز نمیخیزند باز از عشق زده و نماز بیا و نقد دو عالم بضر بنه در باز درون خلوت خاصت گیند محرم را</p>	<p>سهم چو شمع و غم عشق دوست چون آتش کهن فکر دهاش مراست عیشی تنگ و لا چو دیده بدوزم ز دید هر دو جهان کسی که سر حقیقت شناخت میداند نیاز و درد بود ز خست عاشق صادق قمار خانه زندان پاکباز اینجا است حجاب خویش توئی چون ترک خود نوی</p>	
	<p>حسین بندگی دوست کار عشق است زنده گشت که عاشق شد ز دلبر ناز</p>	
<p>که همچو ز کسست شوم خراب امروز بسا آن عمر رفتن بکن شتاب امروز زستان تور خن هیچ باب امروز ز دیده جام شراب و ز دل کباب امروز</p>	<p>بیار ساقی کلج شراب ناب امروز بیا که حاصل عمر زمان صحبت شست مرا که کعبه سر کوی شست ممکن نیست کرت بود سر عشرت بیا که هست مرا</p>	

ز تاب بجز تو جانم بکام دشمن سوخت بمعجم نفس مرد میزند خورشید فروغ روی تو آفاق را چنان گرفت	بدوشی که رخ از دوستان متار مگر ز چهره بر من کنده است نقاب که احتیاج ندارم با نقاب
---	---

مکر همت بدعای حسین امین گفت
که شد دعای دل خسته ستیاب امرو

بگذار تا بمرم برخاک استمالش هر ناولی بلای گزشت عشق آید مهر و وفات بدغم در صورت جفا ستی است در سر من از چشم پر خارش جانان مقیم گشته اند در مقام جاغم اندر قفای سگله دیدم بقای سرمد برم و فضولی من از حد گذشت لیکن	جان هزار چون سن باد افدامی جانده ای دوست مردمی کن پر چشم من نشانده آب بقا است مضمر در ضربت نشانده شوری است در دل من از نگردها نشانده من از طریق غفلت جو یا ز این دگر نشانده وزین بی نشانی دریا فتم نشانده دارم امید رحمت از فضل بیکار نشانده
--	--

چون خاک راه خواهی شن حسین و سر
آن بکه جان پیاری برخاک استمالش

چشم او نظیر یکن لاد راه رخسارش طلال عالم صفت بل شد دیده او را کاستمان حقایق اچه بیجا داشت و ج فزا کنش نادمی بود خرم دل گزشتن دارم غم شده کنعانم چون به سبب زار آمده ناله چرا احتیاج می بینم جراحتمی جانان را برف گشته مرا سینه ز تیغ غمزه مستکش	تو هم با دیده جان میستوای دید دیدار هل صورت که تاملی جهانی بر زانویش مشام جان چو کشتایی رسد بونی ز کوارش شود آزاد در عالم هر آنکو شد گرفتارش عزیزان وفا پیشه بجان گشته خریدارش چه مستی که من دارم ز چشم شوخ خوارش صدف گشته مرا دیده زیا فتم که برارش
---	--

لجبا چون تو کو اسی را پسندد یا رنجور کن	شد این کنج دل بر این محل کنج هراس
---	-----------------------------------

چو کنج خاص سلطانی بنا شد جز بوی رانی	شهی کاند در همه عالم بخوئی نیست کس مارش
--------------------------------------	---

خوشا جانی که بشاند بدست خویش جانانش	زهی عیدی که عاشق را کشد ز بر قریانش
چو لاله داغ دل باید چو خنجر چاک پیر این	که نماید بشام جان شیمی از گلتانش
بلکن پیر این بستی شوقش چاک تا در آن	که سر در عین بخویشی بر آرمی باز گریانش
چو اندر خلوت خاصش برین بستی نمی کنی	ز در باننش چه میرسی چو حلقه پیش در باننش
را تا ب حیات اخیال نیست سید به حضرت	چو تو هستی متانش سنجاش بر متانش
شراب نمکسنگ کلگون و کباب از دل کند جام	اگر کرد خوشی جانان ز روی طعنه هاش
مرا عاشقی چنان باید که روز حشر نفرید	نعمت نیست اعلی ریاض خلد رضوانش
فرد در کفر و در ایمان بسی بیاید پروازد	چو عشق آتش برافروزد و بسوزد کفر و ایمانش

برو که کینه عظمت ز گوش جان خود بکند	بیا پیش حسین آنگه شنو هراس نهانش
-------------------------------------	----------------------------------

این بنم ده یافته در مجلس سلطان خویش	جان و هم شکرانه چون دیدم رخ جانان
دیگران کریم و زرا اندازد بجز نثار	من نثار حضرت جانانه سازم جان خویش
دارم از دیو و شرابی و کبابی از بس که	تا خیال دوست دارم شبی مهان خلیش
داشتم پنهان که از پیمان باشم مجتنب	با ده چون ساقی رستم از پیمان خویش
راز من از اشک شرح و روی مردم فاش	من بگرم نهنگ را قصه پنهان خویش
از جراحتهای او دارم راحت بسیار	زانکه از رومش همی باید دلم در آن خلیش
جو هر کان و اسلامین معانی عالم بند	شکر ایندرا که باری یافتم در کان خویش
کوهری کلانی باینده عتوا صمان عشق	شادی جان کسی کو یافت در عان خویش

شاهی دینی هم عقی شود آن حسین	این که دارا از کرم کرد تو بخوانی آن خویش
------------------------------	--

اگر تو محرم عشق گویی اسرارش	چو جان خویش خلق جهان بگذارش
ز سر عشق خبر دار نیست هر عاشق	هر بیت عشق بر منصف و پر سر از دارش
چو لاله تا ز عشق داغ بر جگر دارم	فراغی هست مرا از بهشت و کلازش
که جستجوی نمود و بجام دل برنید	بجو سعادت آن تا شوی طلبکارش
تو پرتو بال چو پروانه پیش شمع بسوز	که شد دید جهان از فروغ انوارش
ز وصل یار کرامی اثر نیاید بد	ولی که آتش سودا سوخت آثارش
زمن بریدل حسنه و بخش او بخت	ز دست عشق ندانم که چون شود کارش

حسین بیل کردی بروضه رضوان	اگر بروضه نبود می آمد دلدارش
---------------------------	------------------------------

دل که عشق حقیقی کند سرا فرارش	سزد که باز بگوید به چاکش رازش
دلاد و دیده بدوز و بغیر شه سنگر	اگر ز غیرت او واقف و از نازش
اگر سواره عشقی و طالب معراج	براق برق روش یافتی همی نازش
مدار در نفس فرشی آنچنان مرغی	که بر تر است ز عرش مجید پروازش
چو عشق ساقی محاسن شود که ام خرد	شود خلاص نه بهای عقل پروازش
رسید ووش بگو شمع عالم حسنی	که هر چه بند طریق تو شد بر اندازش

حسین حال دل خود بکس نگوید	سر شک لعل و رخ زرد گشت غمازش
---------------------------	------------------------------

دیوانه گستم بی آن پرویش	دارم چو زلفش حالی شوش
از اشک دین و دوزخ نیندیش	خشت هست بالین خاکش شوش

<p>بی نقش دیت رخسار زردم دور از تو ما را ای نور دیده تا کی گذارم ای هوس جان در کوی محنت دل کشته قربان عقل و دل و دین بال تر جان عاشق سخا دهد جز درد و درد</p>	<p>از شکست کلکون کشته نش کاهی در آیم کاهی در آتش بی تو حیاتی چون مرگ ناخوش تیر غمت را جان کشته ترکش بی تو نخواهم پیونداش گیرندخواهد صهبای سبیش</p>
	<p>چشم حسین از نقش خالیت مانند جنت باغیت دلکش</p>
<p>ای شکر که نداری خبر از بیدل خویش از هلاکت چو منی کی بود اندیشه ترا من گویم که دوا می دل بشم فرامی غیبت در وصل تو ما را هوس و خورج دیگران با اگر از تیر بلا بسی هست ما و کن غمزه تو آنچه کند بر دل سن آنکه از طره مشکین تو بونی برده است همچو مورم که بند کیت بسته هنوز</p>	<p>ز آتش هجر سوزان دل بشم زین پیش پادشاه چو لغات و تهلک در پیش را ضمیمه کربزنی زخم دگر بر دلش غیبت در عشق تو ما را سر بیکانه و خویش هست در کوی تو قربان شد غمزه شب تغ قضا بسست که کند بر تن میش دنبه غایب بود یا عرق گل اندیش که چه صد بار ما کس را برانداخیم پیش</p>
	<p>کشت چون خانه بهور دلش حسین غمزه شد لبی بس که بروند سر زینش</p>
<p>در کشته ام از بود رضایش که خون من شکسته ریزد نادیده رخسار چو مردم چشم</p>	<p>که دم سر خولیتن فدایش حادث که تا لم از جایش کردیم دروان دیده جایش</p>

زبان شدند راست چون نال چون خیمکبشاد بسته دل شد در شیوه دلبر بست یکنا مگر گشته بجز دیار گشته از ستای دهر فار دارد	عشاق حنین بی نوایش در چین دوزلف مشک باایش گیسوی معنبری دو تایش خورشید چو ذره از هوایش آنگو چو حسین شد که ایش
--	--

سحر زلف عیدم رسید مرده بگو من اگر تو طالب یاری بجان دل بخروش

گویی باز بجز کس چو کیمت منائی بجواب دیده که از دوست گشته بجز خوش آمدی که ز خواب گران چو بر خیزی بیار ساقی گل زخ شراب دوشینه عقیده گشت مرا عقل ساقیا بر خیز از آن شراب بیاور که روح قدسی	دبان بسته بر آو چو خم صبا جوش بال چم که چشم هست مرز را و پوشش تخار خویش تو بطنی گرفته در آغوش که باز است بدو غم کشید چون شبش عقل عقل بد آن بداروی بهوش نسیم جری آن میکند چو من بدوش
--	--

بیا حرف خرابات عشق و زین ساقی بجز شراب خدای خوشیستن بفروش
--

شورین کرد عالم لعل شکر تبارش ما از عشق دولش آن آتش دریا از یار اگر چه دوریم شادیم از آنکه با ای از روی اهل نیست با آنکه شرم دارم با سن چکوت و رنویاری و مهربانی آن بمرور لاله غار غش از دیده رفت و آید	آفتاب ساخت کارم زلفین بقرارش کافاق اینکدم سوزد یکی شرارش بر سینه داغ حسرت دارم یاد گارش هنگام وصل جانان که جان کنم تبارش یاری که نیست هرگز در ملک حسن باریش چون لاله داغ ببول حلاز کل عذارش
---	--

<p>در پامی جان من ماند آتید بنغم خمارش جان را چه حاصل ای دل از باغ نوبهارش</p>	<p>من بسته کل خود اودم نیست لیکن کمان داز کامران بی کل چیست خرم</p>
<p>چشم حسین در وی کل خیال قدسش جو نیست بر آت آب و سر و سیت در کنارش</p>	
<p>طالع دشت دکان اثری نیست درین بهر نظاره کسی را نظری نیست درین شب اینیو دلم را سحری نیست درین لایق خاک قدماش سر می نیست درین این قدر هست که اورا هنری نیست درین کز مقامات تو اورا شکر می نیست درین</p>	<p>دوست در خانه و ما را خبری نیست درین بر همه تاخته مهر بر رخ منور لیکت همه آفاق پر از پر تو خورشید بهنو خواستم سر نهم و غدر قدوشش خابم بند به عقد و خادم و تو خواست طوطی طبع من از شکر تو شیرین کام</p>
<p>می پرد شوی تو از سوز دل جان حسین لیکت بر بازوی او بال و پری نیست درین</p>	
<p>لیکن مراست در دل عکس چو لاله داغ تا لحظه هستی خویشم و دهنم داغ خورشید را لب نتوان یافت با چراغ کرده گذارشت مرا غم بزمین داغ تا کی خرامی می کل سیراب سوختی داغ حاکم تو ای نیست برین چنجه جز باغ</p>	<p>عید است و موسم گل و بهنگام طرف باغ ساقی ابل عشق فروغی زیاده کو با عقل بوی دوست کسی ره نمی برد از کوی دوست میر سیاهی باد شکبوی در ناله است بلیق و کس کشاده چشم دل بی تو سوخت چاره کارش نکار است</p>
<p>شهرت فدای طوطی روح است ای حسین بشناس قدر طعمه طوطی مده سزاغ</p>	
<p>در سیم عشق ترا جان با هدف</p>	<p>ای تا و کنت بلای ترا سینه ما هفت</p>

<p>در راه سستیاق توانی کعبه مراد عالم پر از تجلی حسن تو وان سحر از شوق رو به پیش تو فایان کند جان من استین زهر و جهان به فشانده ام در خلوتی که جلوه که چون تو نفسی است ای دل چاب تر من طلب ناکه به حقیقت کرداغ بسندگی تو ای شرم بخاک</p>	<p>هر دم هزار قافله دل شده کلف چندین هزار عاشق جوینده هر طر عشاقی کرد کعبه گوشت کشیده صفت تا آستان عشق ترا کرده ام کلف دوستان کان عالم غیبی بریده کلف دریای پر ز گوهر و محبوبت بر کلف بس باشدم بر وفاست بهین شرف</p>
--	--

<p>از سیر و شعله پاک نداد و سیکه کرد به چون حسین بندگی خواجده بخت</p>

<p>تافت بر جان و دلم انوار عشق بر میان جان خود بستیم باز گر بیدای روی او نمومن شدی گر دهمت از درد سی در دمی مرا نایری جانان کسی باید که او گشت محو م از سعادت آنکه نیست چون ز کستی بار محنت سیکش خاک پای دوست را در دیدش از جمال یار خود یاس به شفا عندلیب از عشق چون شد یار کل</p>	<p>ای هزاران جان و دل ایار عشق از پی تر سایشی ز نار عشق کا فرمی کو سیکند انکار عشق در خرابات عشق خمار عشق دشمن بان خود هست و بار عشق در حریش محرم اسم ابر عشق سیکش ای بیچاره بای بار عشق تا تو اسنے دیدن دیدار عشق کی شوسه مانند من یار عشق شد بیومی عشق او کلزار عشق</p>
---	---

<p>ای حسین از دوست نصرت بر طلب تا شوی چون یار بر خور و ار عشق</p>

<p>میرد قد تو ای سر و خوامان رفت از می لعل تو یا بد دل غمیده نشاط کل لعنه تو نیا روشدن از پرده بر روفت جمل جهان که چه زمان جویا شد چه شود مجاسی باب نظر ککشب عالم از نور مه و مهر هر دوئی گیرد</p>	<p>پیش روی تو نذر دمه تا بان رو رفت و ز کل روی تو وارد چمن جان رو رفت ز آنکه او را بنود پیش فرم چندان رو رفت غیبت بی روی تو در جمع خوابان رو رفت گیرد از روی تو ای شمع شبستان رو رفت گیرد از نور رخست دیده من آن رو رفت</p>
<p>حسن انصار حسین از صفت شست آرمی داده از لغت شی گفته حسان رو رفت</p>	
<p>عزیزان وفا پیشه مبارکبا دین منزل معنی کعبه جانهاست این منزل که عالی ز خاکپای می این در که طلبکار دولت می شای ولا بیدار شو یکدم که جان عزم سفر دارد و دایع عمر نزد بخت تو خود دمی نه آنکه ترا این خویشین بینی بسل شد دیده دل را مراد پیش دلداران بود جان با خفتن</p>	<p>که می آفرید از نورش صفای جان اهل دل برای طوفنش از هر سو بسته قیاس مجمل که هست این آیت رحمت شده بر خاک کائنات چه جای خواب این سکن که همرا هست تجل رفیقان بار بسته و تو خوشن شسته غافل اگر دیدار میجویی دید خویشین کبسل ولیکن زیستن یکدم بود بدوستان مشکل</p>
<p>حسین از یار چون دور می جو پیش از عمر سجد چرفت آن حاصل عمرت جسد از عمر حاصل</p>	
<p>ای غمخوارات کشیده خدنگی کین دل از شست عمر خویش ندانم چه بر جود سقبول حضرت چنان مقبلی که او جان با خفتن بروی تو ای دوست شین است</p>	<p>ترک بکان کشش تو که فته کین دل آنکو نکاشت تخم غمت در زمین دل داغ غلامی تو نمید بر چین دل فرمان شدن بر تیغ هوای تو دین دل</p>

<p>خاک در سراسر تو حلقه زین دل چون باشد دم زهر تو هر کجین دل که هست جبرئیل نباشد این دل جز حق ندیده دین دیار بین دل</p>	<p>من فارغم ز روضه عنوان ای که هست آید بجز خاتم دولت بدست من آن دم که دل باز ز سر را در مزنند آینه جمال خدائی و در محبت</p>
<p>همچون حسین عمل طریق جنون گرفت تا عشق در دوست کرد مرا بمنشین دل</p>	
<p>بیا نشسته دلان را بده زلال وصال خیال روی تو میگردم بگرد خیال چرا حیات دهد مرده ز نسیم شمال ز عمر باقی خود هست بی رخ تو خال که از تو روی به بسم بود ز عین شمال که نیست در همه عالم بر افطیر و شمال که هست از تو امید وفا خیال محال بباد مهر جمال ترا کبوف و زوال</p>	<p>نه که گشت فراق تو ای فرشته خصال زمن بریدی و رفتی و لیک پیوسته اگر نه از سر کوی تو میسکند که نذر سی فانی خویش همی خواهم از عهد که مرا ز بار غم الف قدم ارچو دال شود پیکونه شیشه ماه عارضه نشوم من از تو چشم بود نمی توانم داشت بباد ماه عذار ترا خسوف الحاق</p>
<p>در آرزو منی صالت حسین و خسته ز مویه گشتات چو موسی و زنا که گشت چو نال</p>	
<p>تا یکی ز آتش سودای تو بگذارد دل بغلامی تو امروز هستی نازد دل حکیم عشق تو روزی که برافرازد دل که او سبزه زنی در دو قومی تازد دل که بشادی نتواند که بپروازد دل</p>	<p>ای که با زهر غم عشق تو می سوزد دل اگر چه عا آیدم از شاهای ملک و جهان رویه قدیم بجنبه سبزه کشی بر آید شسوار ای دل و دل ز خنجر پیشو ایچنان در غم عشق تو شدم تبهرق</p>

<p>که چه در چاک غمت خود صفت می‌دیم نماند سبب نام دل خود بر زبان می‌آیم کز نه نهند لغامی تو بود روز جزا</p>	<p>بیچ لقمی سحر از درد تو ننوازد دل که تو می‌وزی و با سوز تو می‌سازد دل حاشا که بخت که بخت نظر اندازد دل</p>
<p>آنگاه که نظر از خلق جهان دوخت حمیم که نهانی نظری با تو بسی باز دل</p>	
<p>چون تیره گشت روزم بی آن چرخ محفل بی روی نامزینسان از زبان چه بود ایچان سازم بدایع دردش تا از روی من نکردد کلام دل زمانه از دست برد بیرون آن نور هر دو دیده و آن احتیاج آن جان سرخسنا چه پرسی ز دنیا مست مست دار</p>	<p>بلکه از آما بسوزم چون شمع آتش دل بی وصل بهمنشینان از زندگی چه حاصل دانش جدا از جامه درش زینینه نایل یار رب بهادر که کار نهانه حاصل از دین رفت لیکن در دل کزین منزل جان هزار زیر یک عقل حسنه ابر عاقل</p>
<p>کز وصل دوست جوی بگذر حمیم از خود ورنه کجا توانی گشتن بدوست و اصل</p>	
<p>کر سن سراز نشیمن دنیا بر آوردم آتش زخم بخرن ماه چسپاده در آب چشم خود چو شوم غرقه فنا از قاف قرب سرد بر آورم کبریا کلکون شوق با چو بچولان در افکنم سیر لغت فیه ز آدم چو بشنوم از شوق عشق بال و پر روح ساخته بیگانه با هویت حق آشنای شود</p>	<p>کرد از قمار غارم هر چه بگذر آوردم که کیت لفس ز سوز جویدا بر آوردم سراز میان آتش موسی بر آوردم روزی دوسه جو غلت عشق بر آوردم کرد از نهاد کسب دنیا بر آوردم سرم دم از حقایق ایما بر آوردم جان را با بوج عرش مسدا بر آوردم یکدم ز ستر هو چه هوید ابر آوردم</p>

موسی صفت بنور تجلی قاشوم
 کرد در یاض خلد ز دوزخ نشاند
 کشتی عقل بسکنم اندر محیط
 از لاد و موج بحر را هوس باقم
 ز لاطراز کشت نیکی چو سخته
 قلقل نمیکم چو قسینه ولی مدام
 از علم عقل اگر علم افراخت بر عشق
 در بهیم زستی خود دستم داده
 بر سینه دست منم اگر نیزه قریب
 شویده و ارا ز به خنجر الزمان
 زعرش مرغ سدره فرو آورم بفرش
 آتش فروزم از دل و در عالم بکنم
 سودای آرزو بر آورم ز قصر دل
 با عشق می بر آورم از عقل صد دما
 بروزی اگر دم سوی کفر افراشان
 از سنگ خاره چشمه خونین روان شود
 که شربت دیدنیش بگویم بگو بسیار
 بیدست کر بر نه رضوان قدمم
 آتش سجان سوخته عاشقان زده
 غواص کشته کوهر دایمی معرفت
 کرد سرای غفلتم توده باک نیست

و آنکه بجز نفس بد بیضا بر آورم
 آبی اگر بکشتن حورا بر آورم
 در قفس سحر لولو لا بر آورم
 در ملک عقل دست بنما بر آورم
 بس سر ز جیب طلعت الا بر آورم
 لب بسته جوشش چون خم صبا بر آورم
 تیغ نبرد در صف هیچ بر آورم
 جانم ز نیتی سومی بالا بر آورم
 من سومی دوست دست تنها بر آورم
 آتش و شورش و غوغا بر آورم
 خاک تری با وج ثریا بر آورم
 تاسن دُخان زوخته سودا بر آورم
 خاک سید ز مسجد نقی بر آورم
 عقل قت هست هیچ کویا بر آورم
 صد نقره سپهر قبل کویا بر آورم
 فریاد و ناله کر من بشدا بر آورم
 بس خون ل ز حشر صبا بر آورم
 آن نیستم که سر تماشا بر آورم
 آن آه آتشین که پنهان بر آورم
 از بهر سن لدن خضر است بر آورم
 از خوان فضل نقل هست بر آورم

بسپ چون در تنق عالم خیال
هر دم همسزارش از زیبا بر آورم

تا من خیال عارض تو نقش بسته ام جستم ز قید هستی و از تنگ عاقبت چون در کند عشق تو جانم اسیر شد تا دست محنت تو گریبان جان گرفت ای هو نس شکسته دلان کن غمت ای تو آفتاب دولت و سن تیره روزگار خاکم بیاد دادی و جانم بدو خستی بنای ماه دولت خود تا بدو لست	نقش هوا از لوح دل خویش بسته ام و دوام آن سلاسل مشکین بسته ام از بند علم و وسوسه عقل بسته ام سین دست و دل دهن شوی بسته ام از روی مر جنت که لب دل بسته ام تو عیبی نامه من سینه بسته ام جرم همین که دل بهوای تو بسته ام آید و سببه طالع بخت بسته ام
---	---

شد سالها که در طلب وصل چون حسین
من بر سید و عده فردا نشسته ام

ما که در بادیه عشق تو سرگردانیم حشمت ما که همه با ناوک محنت دورند کوی تو کعبه و دیدار تو عید اکبر عوض کوی تو کرد و خنده رضوان چند داغها بر جبک راست چو لاله لیکن	کعبه کوی ترا قبله دلهام و اینچ دیده برو و خشن از دیدن تو نشو اینچ گیش ما این که دران عید ترا قربانیم هم سنجاک سر کوی تو که ما مستانیم پسیر من وصال تو کل خندانیم
--	--

ما که می در یاریم و لیکن چو حسین
اندر قتل و قادی اوس سلطانیم

من آن نغمه مستم که آن ساعت که بخرم خلیل عشق لدا رم ز آتش لکنی دارم	نوز جان پریش قیامت بر آگیزم از آترو جانب آتش ز صحن دهنه نگر
---	--

<p>دران ساقی چه سوختم هزاران بوی خوشم اگر دانه که دانه دارم کشد تیغ و کشد زارم اگر آن عیسی جان ما که دارا فندک جان کن نیال دست و در غلوت چو با جانم بیاورم</p>	<p>دران ساقی چه سوختم هزاران بوی خوشم اگر دانه که دانه دارم کشد تیغ و کشد زارم اگر آن عیسی جان ما که دارا فندک جان کن نیال دست و در غلوت چو با جانم بیاورم</p>
<p>من این بار حسینی را فرو گشتن نمی بایرم اگر چه هر نفس مشک از اشک دیده می ریزم</p>	<p>من این بار حسینی را فرو گشتن نمی بایرم اگر چه هر نفس مشک از اشک دیده می ریزم</p>
<p>دل شکسته خود را از آن لدر میجویم قفس چون بشکند او را در آن گلزار میجویم من بیدل ستار خود را از آن جای میجویم دل شکسته خود را اکنون سیمار میجویم سجای شربت که در حریق ناز میجویم از آتش نه می سازم در و دیوار میجویم چو بهر سخت بیدارش من بیدار میجویم</p>	<p>دل چاره ام کم شد بکوی یار میجویم ز شکسته های روح حال چنین لعل که در ام چو چشم او بعباسی روان قلب می دزد چو دانستم که آن عیسی بی تیار می آید چنان با سوز عشق او خوشم دم دل در شمشیر اگر که زنی خوشی نظر در عالم اندازم چنان بختی که در خوابش شهنشاهان می آید</p>
<p>حسین این کج دار بهامرا ل در نظر آید سر سودا دل خود را بریزد از می جویم</p>	<p>حسین این کج دار بهامرا ل در نظر آید سر سودا دل خود را بریزد از می جویم</p>
<p>بجای وصل بهما خیال می بینم بر آستان که عشقم بهشت داناسن میان جان و بدن اتصال می بینم که در فراق صبور می محال می بینم سری که در قدست بهامال می بینم که در تو عایت حسن جمال می بینم</p>	<p>منم که با تو زمانی وصال می بینم بر آستان که عشقم بهشت داناسن تو بی لطف در سختی بمن یاسن تو هر جا که کنی در وصال خویشم سزای افسر شاهنشی دینی و عشق است مگر بشان تو نازل شد است این حسن</p>

<p>اگر چه میل بلخ ایمنانیم خود را به بحر عشق فرو نهاد حسین و حال طلب</p>	<p>بوصف لاله روی تو لال می بینم که غیر عشق به عقیل و قال می بینم</p>
<p>بوی ز گلستان تو اچون بشیدیم از خود بر میدیم و بدان سوسمی دویدیم</p>	<p>از بال و پر خویش چه کردیم تیرا عمری چه دران بادی سر گشته بخشیم</p>
<p>امی و امی که چون حلقه بران در نشستم چون بار ندادند و در می هم نکند اند</p>	<p>با بال و پر عشق دران راه پریدیم آخر بحریم حرم وصل رسیدیم وز حد سر با نک درانی نشنیدیم فریاد و فغان از دل گرفته شدیم</p>
<p>لنگند حسین از چه فغان است و خروشان ما خلوت خاص از بی هر کس نکریدیم</p>	<p>قفل در ماستی و پندار تو دیدیم سفتاح ترانیت درین باب فتوحی</p>
<p>در بستی ما آتش عشقش چه در افتاد تا وصله اقبال بدو زیم زد و صامش</p>	<p>با خویش مشو بسته که با جمله کلیدیم کساف ترا لایق این کشف ندیدیم از بستگی بند یکبار رسیدیم در عشق بسی خرقة ناموس دیدیم</p>
<p>حاصل همه این است که انی یار در این پوسته بیاریم چو از خویش بریدیم</p>	<p>امی گشته است عشقت روز است بام هر ذره ز خاکم سرست عشق باشد</p>
<p>مستی جان بماند روزی که من مانم چون ذره ها بر آید از خاک استخوانم سن است عشق جانان ناخ زاین آم والله که در دو کیستی غیر از تو من مانم تا نقد جان و دلا در پای توفش غم</p>	<p>فکر بشت و دوزخ دارند ابلانش گفتی بغیر منکر طالب حبیبی از روی مهربانی امی به بیا خرامان</p>

چون بیکس نشانی با خود نیافت از تو	در حین نشانت از خدایش نشانی
اسرار عشق جانان دایم حسین	چون بحر می ندارم گفتن نیست توانم
<p>رضا اادم عشق او اگر فارت کند جانم نرم عشق او سازم که ز عشق میم جات عشق که عشق یار آید با دمی بر سرش گیرم مرا هست چه طور آمد ارادت وادی آید مرا هست چنان آمد که اگر از تنگی سیرم مرا گویند که آرام دل از دلداد دیگر جو ز روی پاکبارش بنورم خجلی باشد مرا چون نیست کس محرم عشقش چون آیدم</p>	<p>که جان صد چوسن با دافدای عشق جانم بلوغ درد او سوزم که درد او ست ایام بهر چه دوست فرماید غلام بنده فرام درخت آتش عشق است و من بوی بن عمر بست آب جویان باز دست خضر نشام سعاد الله که در عالم دلارامی دکر دایم نگاه جلوه حسنش اگر صد جان بشام چو دیوانه نمی بایم چرا دخیخ حننه بام</p>
حسین از گفتن بگذر مویاس حدیث او	که تا هر از نهانی بگوشت تو فرو خوانم
<p>وقت است که ما جانب میخانه شویم جود چون بچیدیم ز میخانه عشق آشنای حرم عشق چو کشیم کنون مجاوس ما چو شمع رخ او روشن شد ما که از جام تجلی ز جامش مستیم کنج ویران بود مخزن کنج شاسته قطره ایم جدا گشته ز بحر احد همچو آینه صافی همه کس رو با شیم</p>	<p>چون پرسی ساقی باشد همه دیوانه شویم عهد و پیمان کشیم از پی میانه شویم خویش را ترک کنیم از همه بیگانه شویم بال و پر سوخته از عشق چو پروانه شویم حاش الله که در عاقل و فزانه شویم از پی کنج حقایق همه دیوانه شویم غوطه در بحر خوریم و همه دیوانه شویم چند دوری و دوری سرچو شل نشانه شویم</p>

<p>جدا شادی بران حال که ما بهیچ حسین بخود دوست ز آن غمزه ستانده شوم</p>	
<p>من آشفته و شیدا چو تمنای تو دارم کل صبر بک بنویم سن و لاله بنجویم بجهان شورش و غوغا چه عجب از من شیدا دل از ملکات دو عالم نشود فرج و خرم بناشاک که جنت چو روم دیده ببندم چو مرا هست نس که شکاری تو باشم</p>	<p>ز سر خویش گذشتم سر سودای تو دارم که دین باغ هوی کل رعای تو دارم که به کام قیامت سر غوغای تو دارم ز غم عشق جگر سوز دل آراسی تو دارم من و چشمت پنهان چو قاشای تو دارم همه روی دل آنا نزد منی صحرای تو دارم</p>
<p>چو حسین از سر دلش تو چون شکر نکویم که بسی بخت و سعادت ز عطا یابی تو دارم</p>	
<p>ده دیده بر سر راه امیدم بدارم که است زبیره که آرد تیرا من خبری چگونه نامر تو لبم بخدست تو که من ز خون دین شود روی زرد من کلک من اگر کشند مرا دشمنان بجور و جفا چه کردم ای منم بیوفا چه دیدستی</p>	<p>که بی بود که رسد قاصدی دلدارم و یا ز من ببرد خدمتی سوسه یارم ز بیم مدعیان دمنزدن سگم آرم شب فراق چو از روز وصل یاد آرم من آن نیم که دل از مهر دوستم بر دارم ز من کج رفتی و ماندی بر زاری زارم</p>
<p>چو قدر دلبر و آداب عشق ما داریم بیا که روی تو بینیم و جان برفشانیم</p>	
<p>جمال صورت جان برد تو ما دیدم در امی حسن ترا دل فریب دلدار است اگر چه سوخته اش فراق تو بینم</p>	<p>در آن کمال که صورت کاشتیم هر آنم که ما بجان و دل دوست طالب آنیم ببین وصل تو از بهر داد بستانیم</p>

<p>بنا کجای تو کورا بدیده بنشایم کنون بکتاب عشق تو تخته می خوانیم</p>	<p>تخته کز درنت آورد صبا کردی بایستی چو زلفش کشف محبت</p>
<p>از آن زمان که غلام سینّه تو شدیم حسین وارد اقلیم عشق سلطانیم</p>	
<p>یا حبیبیت تقدس که خریدار او شوم شرم آیدم که بر سر بازار او شوم تا طعمه جو ز لعل شکر بار او شوم یارب چگونه محرم ابرار او شوم بهست آرزوی خام که سر یار او شوم آن دولت از کجاست که بیمار او شوم یارمی رخصان هوادار او شوم از دور لیل کل حضار او شوم</p>	<p>من گفتم که طالب دیدار او شوم او یوسف عزیز و مرادست بس تھی در مصر عشق طوطی شیرین سخن منم او بادشاه مملکت حسن من کدا یارمی که در زمانه پنجویش یار نیست برپوی پریش ز لب آن یسج دم با این همه قدرش کنم جان خوشتن که باغ وصل همچو منی را مجال نیست</p>
<p>از آدمی دو کون چو اربند کی است خواهم که چون حسین گرفتار او شوم</p>	
<p>بد مهرم از کوی تو سوی جهان روم بی تو ز بوسان بسوی دوستان روم من بیل نیم که بهر گلستان روم بر خیزد این حجاب چو من از میان روم باشد بدن نشانه بر لبان روم بابال عشق که بوی عیان روم تا من بشی سجانب آن جان روم</p>	<p>روزمی که من بدایغ غمت از جهان روم در چشم من چو خار نماید کل حمن از به طرف کلی است هواجوی بلیل از تو حجاب من بکل از من است و بس جانم نشانه ساز و درویر غم نشان من مرغ عالم ملکوتی عجب مدار گشتا حسین بای دل جان ز قید تن</p>

ای شهریار حسن ترا ما شناختیم اعلام عشق بر سر عالم فراختیم	
بکدل شدیم و یکت صفت یکو شوگر کن تا بر محک عشق نمانیم کم عیب ره در قمار خانه حشمت بیاختیم از مصبر تا ختن یکی تا ختن رسید تا ما در دیار دل ما نزول کرد	با دلا بدیم از همه و با قوس ختم در پشته بلای تو عسری کرد افتیم تا هر چه بود در ره سودا بسختیم اسبی که در طریق هوای تو افتیم نمشیر سنج بر سر اغیار افتیم
کها چه سوخت عود دل از عشق احسین ما در کنار خویش چو جاکش نوشتیم	
تو پادشاه و من از بندگان درگاهم سزد که بر سر عالم علم بر فرازم بوزنش سودای تو بهی سازم اگر چه بخود و مجنون شدم هزاران شکر بر آستان تو چون باستان مقیم شوم ز خدمت نروم زانکه از خلاصی است	بقیر تو ز تو چیز می دگر نمیخواهم کز آن زمان که غلام توام شد شام سمندم من و این نقش است دلخواهم که از لطافت لیلی خویش آگاهم اگر بصد در جلالت نمیدهم همه سعادت و اقبال و نصب و نام
به پیش خویش بخوانی شبی حسینی را بگو مشق تو چو رسد ناله سحرگاهم	
در راه شهرستان جان از عشق شده بهر گنم آیم بدیای قدم و ز فرقی سر سازم قدم درد از ضرب کبریا از عشق چه بیاکیا شمع اد کوید ترک سر نورش بخود بیشتر	در خاک پای عاتقان برفرق هر فرم کن در بحر چون غوطی خورم دهن پرانگ کن برین و جو خویش ابد ازم آنکه ز کن من تیر از سوز جگر چون شمع ترک سر کن

<p>چون از همه آن ستم بدم نمائی رخساره گلگون او چون اده پائی کند شیری که در سر و پا بهمان کند باب در پیر جمیلی حسن تو شفته بیدار و مرا</p>	<p>من از حد حق بازم قبح و فجایع من عقل و ادر نکند است می احمر کنم چون وقت کشف را ز شدن فاش می کنم می جز یکی نبود اگر من بشیشه را دیگر کنم</p>
<p>ای عشق بر درگاه خود ره ده چنین تا شای بی بر دو جهان از خدمت این کنم</p>	
<p>ساقی برغم خاص شد آنکه خناری کنم چون دوست آید پیش من شوقش بکن یوسف چو بر کرسی دل نشست اندوه چو آدم کار عاشقان زور و زاری بعد من آن نیم کریم سراپای زره یاری کنم کویند جستجوی تو در راه ای بیجا صلت</p>	<p>در دو این ساقی چرا دعوی شایری کنم چون شوق او شد خویش من از خویش هزاری کنم هر چند بی سرایه ام باری خریداری کنم چون من ندارم زور و زاری و زاری کنم در ره چو بنادم قدم سر در ساری کنم زین به چه باشد حاصل کورا طلبکاری کنم</p>
<p>دو شمع خیال در گشتان لعلت بچین تا توان بستان دل از هر دو جهان لطف و دلاری کنم</p>	
<p>گرد زین جهان من سالها گردیده ام تا دل بهفت بسته ام از قید تنه می رستم در خانه دار آب و گل چون غنچه شکوفه هر کس بیازد جهان سودای سودی بکند تا جان بکند در رضا شد غدا بی جان فرزند هر کس علاج درد خود جوید پی آرام جان چون راه علم و عقل دیدم که بیچاره بود</p>	<p>روشن بیا و چشم من چون تو می گردیده ام چون با غمت پیوسته ام از خوشی تن بریده ام در کالشن روحانیان منزل اتان بگردیده ام من سودا بفروخته سودای تو بخورده ام از قربت خدایا ریختن احت چیده ام لیکن من شفته دل با بدت آرا سیده ام ای یار من کیبار کی در عاشقی سجده ام</p>

عاقبت ملک عاقبت پیوسته کوشنایان	کاین باریکی باریکی از عاقبت بریده ام
تا چون حسین از اهل دل بایم صفای خاطر کن	عمری خاک بندگی روی و غما مالیده ام
ز روی لطف اگر ارمی به سبب آبی به ما غم غباری که سر کوبت بنیم صبح دم آرد بگاه جلوه حسنت تو انم با خنجان با چون از عشق تو داغی چو لاله بر جگر دارم ترا خون و خنجر نه بد که ز غمت مرهم چانت حدیث جنت و دوزخ کند از باب نیا و لیا	سر و جان گرامی با بخت پایت افشام بخت کای تو کان آردون دیده بشام ولیکن دیده از رویت گرفتن باز تو انم بناشد رغبتی هرگز بکشتنهای من صفا غم مرا جان باختن شاید که من شتاق جانانم چون جبران جانانم ندانم نه آن انم نه آن انم
چو عبد الکبر از وصلت حسین بیو یا بد	ز بی دولت اگر سازی به تیغ عشق قربانم
ما سر برستان در یار می کشیم هر لحظه صد گناه خطای می کشیم باز چون کاف کوه قاف نکافد اگر نهند چون شادی وصال تو ما انداد دست اقل یاب دیده خود غسل می کنیم تا سر بر استانت نهادیم پای فقر ز انفس است مجاس ما مشکبوس ما	یا در حریم کعبه احرار می کشیم چشم امید بر کرم یار می کشیم باری که ما برین دل انگار می کشیم دل بر غم فراق تو ما چار می کشیم آنگاه بر درت لب رخسار می کشیم بر بهفت فرق کعبه دوار می کشیم تمت بناف آهوی تا تاری می کشیم
رومی خلاص هست ز بند بلا سین	چون لیل بدان دو طره طار می کشیم
ای از فروغ روی نور روشن بر ای چشم	وی خاک استمان درت تو تیر می کشیم

<p>بیکاه ز آشنایم و از خویش بخیر رفتی ز پیش چشم نشستی درون دل شبهای تیره ره بگرمیت بزمی بهر نثار پای خیال تو روز و شب کز خون چشم من غم تو ریخت باک نیست تا آتش دلم به خیال تو کم رسد در هر یک از سیل قفا پدیدار طلیعت</p>	<p>تا شد خیال رومی تو ام آشنای چشم گوئی گرفت خاطر از تنگنای چشم کز نیستی فروغ رخت رهنمای چشم پُر دُر و گوهر است مراد بجای چشم شادم بدین که داد لبست خونهای چشم پرسیده آب میرنم اندر فضا چشم را نرو فدا دهست خلل در بنای چشم</p>
<p>کلی است خاکبای تو ای خورشید کرد دارد حسین چفته میدشغای چشم</p>	
<p>وقتی نظر بطلعت منظور داشتم شبها ز عکس چهره چون آفتاب او او شاه ملک حسن و من از مهر روی او باستد بان و لب او فراغتی دردا که آن طبیب میخالفش نکرد ایا بود که نزد من آید ز روی مهر از شکت سرخ و چهره زردم فضا شد</p>	<p>با آن پری زراغتی ز وجود داشتم مانند ماه مشعل نور داشتم راسی فیروزایت منصور داشتم از فکر لغت و با دۀ انکود داشتم اندیشه که عاشق رنجور داشتم ماهی که بر جانش نظر از دور داشتم رازی که در دل از همه مستور داشتم</p>
<p>می یافت قوت روح ریافت او حسین نظم از آن چو لولو منظور داشتم</p>	
<p>بی تو چون طره تو حال مشوش دارم بشکر خنده شیرین لب میگون بکشت پای بر فرق فلک می خنم از روی خنم</p>	<p>آهچو زلف تو وطن بر سرش دارم که هوای شکو و با دۀ بی غش دارم تا که از خاک سرگرمی تو غرورش دارم</p>

<p> سن که سودای تو ای جوهر پریشان دارم تیر آهی نه که از ناوک آید شش دارم خانه دیده بگلگون منقش دارم سود و سرمایه رسوای تو شش دارم همچو زلف تو از آنحال شش دارم </p>	<p> که چو محسنون سجدون شهره شهرم محبت ای جانگیش ز آه دلم اندیش که من روز شب در هوس نقش کل رخسارت محنت و رنج و غنا و غم و اندوه و بلا بهدم بنده جمعی که پریشان حالانم </p>
<p> سن پاری دمان لب غنچه چوین شمشیرین دیوان پروردگار کش دارم </p>	
<p> حکم ترک غم عشق تو تا جان دارم من که در سر هوس صحبت جانان دارم کافر مگر بهوس روضه رضوان دارم وین همه گریه اذان بسته خندان دارم نتوانم که دمی درد تو پنهان دارم زان شکایت همه از دیده گریان دارم که طبعی تو من حال پریشان دارم تو که امی که چو خسته فراوان دارم که هوای من و سر حشر امان دارم </p>	<p> که چو از دست محنت حال پریشان دارم جان چه باشد که از دل توانم برود از یقمان مقام سرکویت چو شدم این همه شور من از سنگ شیرین تو است بادم سرد و رنج زرد و دل غم پرور ما جوای دل من دیده بدم بنمود از خیالت شب دو شینه کایت کردم بحر شمه نظری کرد بوسی من و گفت روی بنا و بدان قامت رعنا بخرام </p>
<p> کم به داد الفسی درد تو از جان حسین که من خسته هم از درد تو در مان دارم </p>	
<p> یا قصه سوز جگر خویش نویسم یا وصف جلیسان بداندیش نویسم یا خود شتم دور جفا کیش نویسم </p>	<p> در نامه حدیث دل درویش نویسم از بجز نبیان کج خواه بنا لم نزدیکت تو شرح غم دوری بفرستم </p>

<p>دوانم که دلت بر من بچسپا ره نشوند ترسم که گذشتن من طعنه است</p>	<p>کز نکته از سوز دل خویش نویسم در نامه اگر نام ترا پیش نویسم</p>
<p>که به نفسی با بر سلطان برساند سطر می جو حسین از من در پیش نویسم</p>	
<p>ما بود ای تو از راه در آمده ایم نازنینی تو اگر ناز کنی میرسدت از غمت سوخته و طالب درمان شده سینه پر دانه از غیر ز غیرت آگاه کربا نیم طواف حرم کعبه رواست باز کن پرده رخ ز آنکه در خانه دل از تو مشای و ز ما بزدکی درگاهست طاق ابروی تو طاق است بخون زانو</p>	<p>ما ز میکن که بصد گونه نیب از آمده ایم ما که ایان بنیاز از پی ناز آمده ایم با تو در ساخته و از همسر باز آمده ایم در حرم محرمت محرم را ز آمده ایم کز سر صدق و صفا سومی حجاز آمده ایم کرده بر غیر تو اید و مست فر از آمده ایم بجز حاجت بر سر بنده نواز آمده ایم تا در آن طاق چو زاهد بنماز آمده ایم</p>
<p>رشته شمع دل از شمع عشقت چو چین سالها سوخته با سوز و کد از آمده ایم</p>	
<p>چون شمع زاتش دل خود در گرفته ایم زان پس هوای همچو تو دلبر گرفته ایم از بشته تو طعمه شکر گرفته ایم از لعل دلپذیر تو دلبر گرفته ایم با عاشقان طریقه دیگر گرفته ایم ز خیر آن دوزلف معشبه گرفته ایم ما ز بدم صراحی ساغر گرفته ایم</p>	<p>ما ای صنم هوای تو از سر گرفته ایم دل بر گرفته ایم ز هستی خویش تن بجز غذای طوطی طبع سخن که از تا گوشوار کوشش دل جان خود کنیم با عاقلان گذاشته آئین عقل را در سن خون بدرسته عشق کرده کوش تا چشم نیم مست تو خمار عشق شد</p>

هر دم بیوی آن لب میگوید بصلبه	جام لبالب از می احسبم گرفتیم
دانشته ایم ماکه سهی سر پابر است	چون قد و لفریب تو در بر گرفتیم

منصور وارد دل سر خود بریده ایم
تا چون حسین عشق تو از سر گرفتیم

من که بر جان دل از درد تو داغی دارم	با سر کوی تو از روضه فراغی دارم
از خیال قد چون سرو رخ گل نکست	راستی در نظر آراسته باغی دارم
چون تو در انجمن آئی به تابان چکنم	پیش خورشید چه پروای چو داغی دارم
حال دل تو خرابست تو دانی ز دلم	من بسوگم بخدا رسم بلاغی دارم
من بفریاد و رقیب از سر کویت نروم	شا بهبازم چه غم از بانگت کلاغی دارم
من که بروی تو از طره ات شفته نرم	نیست عیبی اگر آشفته دماغی دارم

یاد کارم ز تو این هست که من چو حسین
بر دل از آتش سودای تو داغی دارم

شکبسم از رخ جانان نمیشود چکنم	جدا شدن ز تو ای جان نمیشود چکنم
شراب شکست و کباب بکرمیتا شد	ولی خیال تو همان نمیشود چکنم
بزار جدم نو دم که راز نکشایم	زدست دین گریان نمیشود چکنم
بر آن شدم که در آه آتشین زخم	رنور سینه بریان نمیشود چکنم
میتهم نشود سر عشق پوشیدن	فروغ مهر چو پنهان نمیشود چکنم
بعد نیاز دهم جان برای عشوه و نا	چو این معامله تن نمیشود چکنم

دوامی درد دل خود ز من مجوی حسین
علاج عشق بدردمان نمیشود چکنم

ما بار تن شکوی وصال تو می بریم || وز بھر توشه عشق جمال تو می بریم

<p>دل با تو میدهم و خیال تو می بریم هر دم که نام دانه خال تو می بریم از خاک آستان جلال تو می بریم زیرا که نکته زلفت تو می بریم از لفظ بهجواب ذلال تو می بریم</p>	<p>تا دوست راز دوست بود یادگار دلهای با دلم بلا میشو داسیر ننگ وجود خوشتر از دوی سبکست چون مصران بضاعت مانگ نگر است مانند خضر چاشنی چشیده حیات</p>
<p>جامی حسین هست معین درت ولیکت باریدن ز سیم طلال تو سیم بریم</p>	
<p>کنون در خواب اگر میم خیال تو خوردند بذل شاق دیدارم بجات آرزو نمودم بنگاه از جدا شها جدا شد بندار نمودم بگردد است کدنی شستن نیز ننشدم نه پنداری که دور از تو نظر غیبت نکردم اگر با آور در دوی زخوار نمودم و سحر نمودم اگر خاک نمیدنم و کز عاقب دهر نمودم</p>	<p>نبودم بیک نفس طاعت کشته زار نمودم بجانت ای لایلام که تا قیام شدیم ای تو شدم هبید و همی گفتم که بر بندی بفرار کنم اگر خاک وجود من برد با وفا هرگز در ایام فراق تو ز غیبت دوخته دیده بخاک پای تو جانم که کل چشمم تو سازم چو من دیوانه عشقم سخا بدو شهنش بودم</p>
<p>اما گفتی حسین از من دلت بر بندگی رفتی نکندم دل از تو جانا و لکن جان بسی کندم</p>	
<p>و نذر دل و جان ختم غمش کاشته بودم صدرایت و اقبال برافراشته بودم در چشم جهان بین خود افراشته بودم از دست دل غمزه نگذاشته بودم اکنون نه چنانست که پنداشته بودم</p>	<p>باری که جهان دوستش داشته بودم وز بندگی آن شه خوبان زمانه از بهر شرف خاک قدمهاش چو برتر دامن جهان و بردمان بهوایش پنداشته بودم که شود مونس جانم</p>

انگاشته بودم که شوم محرم دارش	بود است خطا آنچه من انگاشته بودم
نگذاشت مرا همچو حسین و بدشش هم	نگذاشت که آشفته دلی داشته بودم
ما جگر سوختگان با غم دلدار خویشیم ای حکیم از پی آزادی مارنچو شو در علاج دل بحیاطه مارنچو بسر ما که سودا زدگان سر بازار خویشیم دیگران که تماشا می جمال تو خوش اند آتش نرود بغم سوز بر خشی بنواز عذلیس بان دل آشفته کار تویم	سینه مجروح ولی باله مار خویشیم زنا که در دواغ غم عشق گرفتار خویشیم که چشم نوش او خسته و بیمار خویشیم سود و سر مایه اگر رفت بیازار خویشیم تاشب و روز بیکت و دهه دیدار خویشیم که جگر خسته و دل سوخته و زار خویشیم بامید دل اگر زخم زنده خار خویشیم
کی ز آزار تو بر آید جان حسین	زخم چون باز تو رسد بایمه آزار خویشیم
لر بود بهر آزار جان با غم عشق او خویشیم خضر ز آب زنده کی نوش نریز چنانکه من من که ز عشق مردم هر نفس آرزو کند بر سر نطق نیستی با پی نیازا که غم باده عشق می برد در دریا غم عقل شش جبهت چون نفس جایی دانی غم	من که لعنت زنده ام منت جان برام از بهوس جمال و زنده در آب آیم بهر لقای جاودان آب حیات پی روح قدس سفیند بر سر سد آیم ساقی عاشقان به زان می آیم طایر ملکایم من نه پیران شیم
آتش شلیق بسوخت دل حسین را	شع صفت ولیک من بایمه ز دل خویشیم
سکرشته دین بادی تا چند پیویم	ای کعبه مقصود مرا از که پیویم

<p>باشد که نسبی ز ریاض تو بپوشیم باری نه بس است این که دای سر کوئیم تا چهره بخون دل شفته لبوئیم چون غرقه بحریم چو محتاج سبوئیم کانه رحم چو کان رضای تو چو کوئیم معذوری دار که شفته بکوئیم</p>	<p>ما شفته باد صبا بایم شب و روز که در حرمت محرم اسرار بنایم در دین و فاجده امانت نمازی برهستی مانست فانی بزنی عشق رقص و طرب ما بهما از خم تو باشد ما به چو حسین از غمت آشفته سرشتیم</p>
<p>بیایا که من اندر جان ترا دارم جفا مکن که بجان بنده وفادارم</p>	<p>اگر ز کوی تو گردی بمن رساند باد مرا به تیغ جفا کنند ممکن نیست</p>
<p>بجا کپای تو کان را چو تو تیارم که دست هر زلف ترا دوست وادارم که سالهاست که سر بر در رضا دارم که سن بدرد غم عشق او دوا دارم هزار گونه فاشیت ز یادش دارم که روی در حرمت خاکی کبریا دارم چو از جنات گرانمایه کمب دارم</p>	<p>بجو روی نه چشم ز آستانه یار طیب دود سرم کوده برای علاج که ای دل که ارباب فقر تا شده ام ز گرد کبر و ریاد اسن دل نشاند مسر و جو بپوشش کنم ز فاصل</p>
<p>حسین از کرم ایزدی شد تو مید که من ز رحمت تو اسید دارم</p>	<p>سببی اگر بشد در آرزوی تو ام تن از هوای لحد خاک تیره گشت هنوز</p>
<p>اینم صبح دهد زندگی بوی تو ام ز دل نیرو دای جان هوای می تو ام غلام خلقه بپوشش سکان کوی تو ام گذشت عمر که امی بختی تو ام</p>	<p>نه ای چه زبیر که لاف از غلامی تو زخم در آن اسید که روزی وصال دریا بم</p>

<p>کشان کشان به بهشتم برندون شوم که دل نیکشاید دست جز بسوی تو ام</p>	<p>حدیث جنت و دوزخ کنند مردم گین مرا از ان چه خبر چون بخت کوی تو ام</p>
<p>در آرزوی تو عمرم گذشت همچو حسین هنوز و الهه شش از آرزوی تو ام</p>	
<p>اشفته یارم سرو سامان شناسم سن سوخته دل و روضه رضوان شناسم بلبل چو نیم باغ و گلستان شناسم سن شادی جان جز غم جانان شناسم چون عارض تو شمع شبستان شناسم جز قاست تو سرو خزانان شناسم اندر شب تیره مهتابان شناسم جز عشق و کز شبنم حیوان شناسم</p>	<p>باد در غم عشق تو درمان شناسم جان و دل من سوخته آتش عشقت من طوطی سبز یک مجلس انجم نمادی طلبان از غم جانان نگریند یروانه صفت سوختن طایر جان عمر نیست که در روضه جانای می گل خندان جز موسی من سامی تو در روی لارم شفقتت که روزنده جای بد شد جان</p>
<p>کفنی که حسین از بنه کس یکنه به پروا و ای که در او غیر تو ای جان شناسم</p>	
<p>بی دردم اگر روضه فردوس بچشم از ناله جوانائی سنده و ز مویه چو بویم چون نشانی زنده آنگه من آشفته اویم بیت که ره هم از خود بکه گویم کین راه نشاید که بدن بای بچشم کز خاک سر لای تو چون سبز بچشم وز بارغ رخت من کل سیراب بچشم</p>	<p>تا ناک صفت سلف آن سر کوبم چون آن صنم سوی میان فت بچشم کز نهره شخری شدم از سوز عجبیت عیسی ز من چون سربار ندارد که ام قدم از سر که دم راه بچشم تا روی نغمه بکف پایت ددم روی حیف هست که اغیار برد میوه وصلت</p>

	گفتی که حسین بنود را چون نرو در مسح من چون روم ای جان که گدای هر گویم	
سینه سوخته را بجز غم ساخته ایم فاش نمایم که با جور و ستم ساخته ایم سر نه دیده ازان خاک قدم ساخته ایم وز خیال دهنش برک عدم ساخته ایم ز آنکه عمر است که با حکم قدم ساخته ایم تا سحر سوخته بر دهنم ساخته ایم چاره خویش در حالت بکرم ساخته ایم		در ره عشق تو باد و دالم ساخته ایم مادل آشفته لطفم کردم دوست ایم حشم مالایق دیدار تو زان است که ما بشناسی میان تو گذشته ز وجود قدم از دایره حکم تو بیرون نیم شع من در شب بچران تو آتش دل چون کریم سوال از تو خلاف ادب است
	که شست غم و خلاص از محن بنیایم دوامی درد دل منتحن بنیایم	
خبر ز گذشته خویش بنیایم کلی که میطلبم در چن بنیایم که بوی او ز گل و نست بنیایم که شمع خویش هیچ بچن بنیایم که به می یوسفم از تیر بنیایم		بختی همه آفاق را به بهبودم بچار آمد و کلهما شکفت لیکت چه بودم هر از باغ و گلستان نمی کشاید دل بسخت بال و پر بر جان من چو پروا چگونه چاک نکرده لباس طاقین
	علاج درد جدائی ز من مجوی حسین که این وظیفه یار هست من بنیایم	
اگر زکیه شود چشمه دوستم درایم کجا رویم ازین در کدام در درایم چو لاله که چه بسی داغ جگر درایم		دو چشمم که بهوس روی و دست تو درایم بیج باب ازین در طریق رفتن نیست بیهستان رضایت شکفته چو کلیم

<p>که از جراحت تو راحت جگر داریم که از حلاوت غمهای تو خبر داریم دل از تعلق این تیره خاک برداریم</p>	<p>اگر تو نیش زنی همچو شهد نوش کنیم در آتشیم ز دست عنت لیک نخیم صفا نماند بیا که از سر حد</p>
<p>و دایع به نفسان کن جید ریخت پند که رفت قافله ما هم به سفسه داریم</p>	
<p>ولیک بی سرخ او کل چو غار می بینم به آن دیار که خالی ز یار می بینم خزان بکر که بوقت بهار می بینم بهر که می بخرم دل فکار می بینم زده سیاه لاش شرمسار می بینم نیار و مولسرخ بی شکسار می بینم</p>	<p>چمن شکفته و کلها بیار می بینم اگر بهشت بود و ونج است و چشم کل امید من از باد بهر یافت ذنون دل جراحت خود را محو می بینم از آنکه ز در و بهر که بنا لید و از جفا بگریخت در یخ خطه خوار زحم شد چنانکه در</p>
<p>اساس قصر قفا بایست نهاد حسین بنای عمر چو ناستوار می بینم</p>	
<p>دوامی در دلدل ما توان نمیایم ولی ز کشته خود نشان نمیایم کلی که بایدیم از گلستان نمیایم که شمع مجاس خود زین بیان نمیایم که یار بهمناس بهر بان نمیایم کلی که در همه بوستان نمیایم</p>	<p>مرا د خاطر خود در جهان نمیایم جهان بگشتم و آفاق سر بر دیدم چو باد کرد چننا بر آدم لیکن کناره می کنم از مغل کج رویان ز سوز دل نفسی پیش کس نیارم ز در یخ و در و که در خاک بایدم جستن</p>
<p>حسین کوس سقر زن بسوی عالم جان که آنچه می طاهم زن جهان نمیایم</p>	

الا ای طایر سدره نشین
 تـ از بهر جولانگاه تربیت
 تو ای شهباز قدسی چون کبوتر
 طایر ای رستم بکار وحدت
 چو پیغمبر ای طایر قدسی شاید
 نو اندر خانه تاریک عالم
 که از خانه برون نموانی آمد
 دل مردان ز رفیق زانکه مردم
 تو چون طفل عالم چون شبیه
 قبائی از بقا چون ادشاهستند
 برای قسطنطین نور بگذر
 دهن بسته چو غنچه چند باشی
 چو خواندی نکهت الحی عریان
 ز سر عشق آبتن شود دل
 که بیانت بدست آور تا کی
 بود غنچه آمدن با نفس سلطان
 ز چنگ دیو نفس از باز بست
 سان طرّه شکوه بنوبان
 که از آه جگر سوز ضعیفان
 رو دادی که بدیوار عمرت
 اگر مردی دست ارادت

چرا کردی درین کاشانه بسکن
 فراز عشق و همانست گلشن
 طناب حرص کردی طوق کردن
 فرو گذار اندر چاه سیرین
 بسر بردن درین پیرایه سخن
 ز خورشید حقایق گشته روشن
 برای روشنی گذار روزگار
 قمریت سید هدایتان این دن
 مخور خون زانکه شد هنگام زانو
 زدوش جان لباس تن سفید
 ز زشت خویش دروادی بمن
 چو گل خنده زمان بیرون بوزن
 چو کرم سبزه کرد خویش کم تن
 آلفش از هوا کرد دسترون
 بکس بطارم افلاک دهن
 بخت آور ز حکمت منع و جفا
 است بد بخت تو کیه و همی
 دل کس بهر بچاره بشکن
 بسوزد ماه راناک ماه خرمین
 رسید از آفتابان سنه که فغان
 بدمان شد آفاق در زمان

بدرگاه علی نه روی خدمت
 معانی حقایق نو محقق
 زمین ذات او حکام ملت
 من از تعلیم آن شاه یگانه
 که در شرح معانی تو بدعیش
 بهای بنتم ازین جا بهش
 مرا بر جوان بهت شرط بر
 سر سر سدره ادنی پایه دیدم
 بچشم بهشت من می نمایم
 الا ای ساقی خفانه عشق
 مرا بر چه سهره خود ساز و آمل
 بیک جره زلج دل فرو تو کما
 مراد رنقی کفلی محو کرد آن
 تو لا چون بدرگاه تو که دم
 از ایراد همه اطراف کیستی

که درگاه علی اعلی علین
 سبائی و قایتین زمین
 با تو ای چچ کشته سبزه
 فرو خواندم ز علم دین چنان
 زبان عقل گل کشته است لکن
 فراز عرش میانه نشین
 بود کمتر ز یکت مرغ مسکن
 چه بر درگاه او گشتم ممکن
 سپهر و هر چه در می شکم ازین
 بده دردی درد عشقم از دن
 درخت عقل من از رخ بر کن
 روایات احادیث نه بفر کن
 خلاصم ده ز حوال لم و کن
 تبه ای سیکم از شتر و دمن
 مرا بدتر ز من کس نیست دشمن

حیدر حشمته را از فضل ریاب

که فضل شست عین فیه ذوالمن

انی الیه حشمت سرائی اگر کیستی کن آن
 چون قیامی جان تو دارد طرازی از بقا
 در نور این فرسش خاک که به کام غریج
 در مغیلا نگاه غولانت چرا بالید شست

بال نیست باز کن بر پر اوج لاکان
 دامن بهت ز گرد عالم فانی هسان
 هست مرغ بهت راعش که بهشت بیان
 چون چرا که هست بهت زنت در کار جان

سرچشمه دل از خاک سیاه فقر کن
 کشتی غارت ازین غرقاب کی باید شناخت
 چون بامی نیست آبش دبال کبریا
 از پی اسرار همری شبروی کن شبرومی
 که بخند سخاوت و حدت ترا بار می بود
 دلدل نال در چراگاه از ریاض خلل ساز
 از نوید عافیت و اندیشه عواکوش کن
 تو شمع از شمع چرخ و ثوابت کم طلب
 چشم بر قرص مه و خورشید تا کی است
 زین بامی بی نمک و سبزه میالان می
 پاسبان بر بام قصر از قصور نیست
 سایبان از فضل حق که هست بخت بال
 به می چون نیست پیل از پنهان غوغا
 زین زبان دانی شوی فردا زبانی بازوان
 بر دور و دور کثرت آتش دل چون نانی
 که غبار بندگی ساز می طرازی استین
 دم ز آه ابرکش و بار نمک بی رنگی بساز
 بادیه پر غول و تور در خواب غفلت نازد
 کعبه معصود دور است تو غافل خفته
 قافله بگذشت و تو با نیت در امی نشوی
 مال سرافشان بپای فقر جان با رکن

پیش از انصاعت که کرد و نتوانست سرود
 ماهوای نفس تو بادست و نهوت بادمان
 باشد از یک میضه کمتر پیش او هفت آسمان
 تا براق دولتست را برق نبود همچنان
 خدایان چون حلقه باری اندویشان درشان
 چشم آخرین تو بند از آخر آخر زمان
 تا ترا رضوان خود در روضه کمتر میان
 چون خزان گاه کس کجوی اه که گشتان
 بگذرد بگذارد با دومان گیتی این دومان
 بر سر خزان ایت عذر ربی میمان
 بندگی کن تا شود حفظ خدایت پاسبان
 بر در یوار قصرت که نباشد سایبان
 محرمی چون نیست حاصل مهر بر زبان
 که تو نتوانی شدن امروز مالک بر زبان
 یا بی از توفیق حق بر بام وحدت نرمان
 بر آفتاب است زان کست خاک آستان
 رنگ و آوا اهل بار روان از غمان
 با چنین فتنه عجب باشد که بیالی امان
 خیز و بمیل بند چون در جنبش کاروان
 زانکه هست از جویش غفلت کوش جان
 کین تمنای نین باید بدست از یکان

<p>چون نجیب فخر آمد زیر زینت کی کند دیده از عیب همه اسرار باید و خشن مرد سنی را از قول فعل بیاید شن طبلستان بر دوش تو سودی سخاوت تا تو با خوشی نیایی هرگز از جانان خبر از بهوت دمنی باشی عزیز هر دو کون کی سی از لالا آتا نباشد مر ترا دل بوسه اسل دور افتد از حضرت راه حق در پیش و بر نفس نهاده سخن نفس چون در ملک خورسندی برافرازد علم کرد تر نشستی و بهسیت باشد خبر سر کوته شد سکن در ابدان ملک مست ای خداوندی که بر مرصاد جانها عالمی فکر و دای جهان جان را محسوس کرد</p>	<p>حادثات دهر سوس تو جنبه بتارون ناز بابت کرد و از اسرار غیبی تر جان راه حق نتوان سپردن بار داء طبلستان چون تو با معجزه برون آئی ازین طبلستان بی نشان شو تا توانی یافت از جملش نشان بایهوا همراه کردی آیدت ذل بهوان مرکب لاهوت از آلا و هو در زیر آدم از یکت سوسه بیرون شد از صید جان منزلت گرفت است و غول از می دهان خسروش خاسر نماید هم بود طغان طغان کی شوی از نیستی شکیلی نیستی شادمان خضر را با مغانی بنگر بیاست با دوان جان را ازین به صد گاه حوادث وار جان جان خلاصم ده زنگه اینم و سودای آن</p>
--	--

پادشاه از کمال لطف خود در جزیره
 و آنکه این سحر را از ملک بهیمن ایدان

<p>ما دین چون اکی از نامه شبهای سن ز آتش سوایستای شمع جهان فروزدل که ز روی لطف خاکپای خود خوانی مرا استغنیم بوسه جای خسروان دین بود که رود از دست من سرایه سود و کونان</p>	<p>رحمتی کن بدل بچاره شیدتی کن سه ختم پروانه وار و بخت پر دای سن طریق کرسی تاج سر سبزند خاکپای سن که ز خاک آستان خویش سازی جای کن کم سخاوت شد ز جان سوخته و دای کن</p>
--	--

<p>آبروی می برم از سجده خاک درت آشنائی کرد با من عشق عالم سوز او</p>	<p>تا شناسد روز محشر هر کسی بیای من کجایم بر افلاک بپند آه دود آسمانی من</p>
<p>اما ز خاک پامی تو روشن شد چشم من جز تو در عالم ندیده دلم بیستای من</p>	
<p>ای سرکوبت بلای بود خدایان من تا مرا با چون تو جهانان شد دست او شاهد منی چو از طرب صورت رخ نمود تا شدم مرا آه عشق و عشق بر من بسو کرد من گیم ای عشق مطلق بنده فرمان تو که کنم اندیشه و صفت توئی اندیشه ام ساختم از سر قدم خواص در پا شدم غمزه ات ای عشق چون مردم کند غماز</p>	<p>در روح افرا می عشقت است در مان کشت از خیر تو یکانه ز غیرت جان من غیبت از غیر تو که جان حسنی دان من من شدم حیران او و عالمی حیران من تو که باشی مهر و سلطان من سلطان من و بهالم از فراقت هم توئی افغان من کوهری چون تو بر آمد تا که از عثمان من آتشکارا چون بگردو حالت بهمان من</p>
<p>آن من کردو سعادتمانه در کوین هست که حیرت زده را کوئی که او هست آن من</p>	
<p>از باد و دوشینت بس شرم ای جان تا حسن تو شد ساقی در عشق شراب آور جز روی تو که روی در دیده ما آید هر چند که در ظاهر خاشاک برو بگریم هر بنا و کد و دوزی که قبضه عشق آید از بهر نثار تو داریم بخت جابسته ای آنکه سیاحدم از وصل به مرهم</p>	<p>وز شکر شیرینت در شور و شرم ای جان از ترکس خمارت دست و زیم ای جان فرزدا بکدامین رود تو که زیم ای جان در بای حقایق با صافی که زیم ای جان کایس بدفیم آن را کایس سپهریم ای جان بنمای جمال خود تا جان سپهریم ای جان کز زخم فراق تو خسته جگریم ای جان</p>

گفتی که حسین آخر زین در بنیپ کرد و
زین در بجه رو کردیم چون خاک دریم بجان

بالس حدیث عشق تو گفتن نیست توان	در لیت در عشق که گفتن نمیتوان
لب بسته چو غنچه و دل چون چو لاله ام	لی باد رحمت تو شکفتن نمیتوان
درد دل هوای مایه نیارم بکا بدشت	هری درون ذره نهفتن نمیتوان
آزار خاکهای تو ما را طریقی نیست	ز انزو بچسره راه نورفتن نمیتوان
ازدحم تا دل تو بسوزد بحال سن	احوال خویش پیش تو گفتن نمیتوان
ترک کمان کشد بجهنم یکشد ولی	ترک هوای عشق گرفتن نمیتوان

گفتا حسین شب ز سرگومی ما برو
که ما لهای زار تو خفتن نمیتوان

نتوان فعل فرج بخش ترا جان گفتن	کاسخه آید بدان پیش تو نمیتوان گفتن
عارضت را که از مهر ملک دربان آ	روشن است اینکه نیارم میان گفتن
قامتت را که از طولی و جنت بجلالت	راستی را نتوان سرو خرامان گفتن
گفتم از طره خال تو پریشان عالم	گفت باری تو عیب است پریشان گفتن
گفتمش از تو فراوان غم و محنت دارم	گفت حاصل چه این بهره فراوان گفتن
آخواهی دوست که با محنت و درد تو مرا	ندیت حاجت سخن راحت و در گفتن

استکارا چه اسوخته همچو حسین
تا کی باد که می قصه پنهان گفتن

بازم بازی شاد کن ای نازنین دلدار	هر هم ز زخم عشق نه بر سینه اکلان
ای آتش عشق خدا سوزان تن خاکی ما	وی صبر و وحدت بیا براده آئین
درا راه و عدت ای شمن نثار شدستی من	شمشیر سجاتی بدن تا بکشد ز مار من

قدیمی که دارم نایب کل خا است کل کار را تو شمع و من پروانه ام تو بجز و من در خانه ام تینگی یکیش با سرختم و زوق دیت جانم جنت نباشد گلشنی در راحت کل از دل کر ستر دل کویم و می شغفست که درین عالم	ای کل زخا رت خجل آتش بزین درخا رسن در خولیشتن بکانه ام باشم که باشی بایسن عشاق کشن کار تو مشتاقی هر دل کار سن ای کل زخا رت خجل در جان آتش باز سن کو در جهان بیکت محرمی تا نشود دهر از سن
--	--

بس کن حسین از لعل تو با بس که اسرار بهو
لب نشسته با شکر او نوشد می افتا رسن

اگر چه شد دل ریشم ز دست بجز تو خون و فام مهر تو از جان و دل همی دردم زین جیل بود که ز عشق بر کردم نماند طاقتم از بهر و صبر من کم شد برفته از دل من نقش غیرت از غیرت اگر نه بسته دنجیر طره است که دم ز بس که گریه کنان از دور تو میگذرم	نشد خیال وصال تو از سرم بیرون اگر چه یکشتم از تو جفت ای کوناگون ز بار غم الف قدم از شود چون نون و ایک عشق تو هر لحظه میشود افزون درون مسکن دل عشق تو نکرد مسکون خود هر آینه نسبت کند مرا مجنون شده هست کوی تو از خون دیده ام کلگون
--	--

هزار کس چو حسین آمدند بر در تو
دمی ز خانه برون شو برای اهل درون

دور از رخ تو ز بس تن ای جان میتوان بار جفا و جور تو انم کشید لیکت دشوار دامن تو بدست من او قنادر بی سرو قاست تو و کلبرک عاضیت بی لذت مشا هده جور از قصور	از جان توان گذشت ز جانان میتوان بار فراق محنت بهر آن نیست میتوان با دیگران گذشتن آسان نیست توان رفتن بسوی باغ و کاستان نمیتوان راضی شدن برو ضمه رضوان نمیتوان
--	---

لیکن دوست دیده گریان نیستوان	گفتم که سر عشق بیوشم ز غیر دوست
در دلبسته با طیبیان کوحسین	کز غیر او توقع درمان نیستوان
<p>و می قدرت سر و روان عاشقان شد روان از تن روان عاشقان هر شبی آه و فغان عاشقان فامش شد راز نهان عاشقان دیده کوه هر فنشان عاشقان روز و شب درد زبان عاشقان</p>	<p>ای خست آرام جان عاشقان تا تو ای آرام جان شتی روان می رود تا روز خراب از چشم من از سر شکست خون آب چشمین نرخ در وقت کوه شکست ذکر روی و صفت سوی شکست</p>
در وفا دار می نخواهی ای یقین	چون حسین اندر میان عاشقان
<p>بالای تو بلای دل آتوان سن یا قوت آیدار تو قوت روان بهر آسایش ردانی و آرام جان سن محصول عمر و مایه بخت جوان سن وز شکسته ستاده حلاوت زبان سن اگر نه زنا له و آه و فغان سن برنامه وجود بماند نشان سن</p>	<p>ای فاش کرده عشق تو در از نهان سن لعل حیات بخت لب آب حیات دل ما دلمت صفاتی و جو فرشته خوی محبوب دلپذیری و معشوق ناگزیر طوطی حدیث و قند لیس و شکر دهن بسر فارغی و بی خبه از حال سن مگر بادان نشان لوح تو بر درد دل اگر</p>
گفتم حسین جان تو کی میسر لب	آندم که میسر بد ملت و جان سن
بخون غمزدگان چشمها سبزه کن	برین کرشمه جبهه جانبی نگا دکن

<p>کدام عشوه کوفی و فترا آموخت بنم که یاد تو پیوسته ورد جان من است بحر مآلکه محبت تو ام چه می کشیم چو دل بوصل تو بستم نذر سید زنجیب دلا چو بار دهندت بر آستانه یار</p>	<p>که لطافت بدین خسته کاه کاه کن تو خواه یاد کن این خسته را نخواه کن چون کاه بخردم تو هم کاه کن که امی کدا طلب قرب پادشاه کن برستان که جز آن آستان پناه کن</p>
--	--

حسین اگر قدمت مابست است در بر عشق
 هزار زخم بخور از حبیب و آه کن

<p>بخت یار گشتم ز کوی دوست برون بهشتم آن سحر کوی ضایع الی آ چو آیدم ز کنار و داغ جیخون یار من از نصیحت مقل صلاح نپذیرم جنون ز سلسله کم شود و لیکت مرا چو مهر بانی تو بی تو صبر کن کم شد بیا بیا ده کل نکات هیچ حاجت نیست بلوح ماه تو بخور و تبری بنوشت</p>	<p>رستم تانه لیل کجا رود جیخون بخت یار گشتم آدم از بهشت برون شود کنار من از خون دیده چون جیخون بگو عشق فسانه بود هزار فنون از ان سلاسل شکنین بیا ده گشت جیخون ولی چو حسن عشقم می شود افزون که بچو چشم توستم از ان لب سیکون همان قلم که کشید از برای طغراون</p>
---	---

کو حسین بوصل حبیب چون برسم
 توان سید بوصل بقدرت بخون

<p>ای غم سودای تو علوت نشین جان من تو کل باغ بهشت جان من بهشتان چشم من جام سرسبت و دلم سرخ کباب لرزه بر دست گشتم غایب جان بکشت</p>	<p>در دروچ هزار ای تو سر مایه دمان من تا رفتی رفتی بی تو رونق آستان من تا مگر کرد و خیال تو شبی همان من غیبت غایب جان و دل از حضرت جان من</p>
---	--

با سرکویت فراغت دارم از این شربت	نیست غیر از کوی جهان روضه ضوایک
کو شوار جان کند از در القاط حسین	گردد شمرت بکوش شاه معنی دان من
<p>یار بسمه نابان من یاور دانی است این فراش در دوش سوی لاله که جاروی بند خلوت سرای خاص شود لاله در او جان بیرون کشید آنجمله را از عشق آوردش گفتا که ای نادان برو که اندر ضلالت تو گرو چون خانه شد پاک از همه آلودخت و خنیا ناله آمد جذب و آزاد کرد از من مرا وانگاه آمد پرتوی آتش کشتی سستی کشتی این بس رخ دلدار خود دیدم به چشم بار خود خاموش کن اکنون چنین کاش می خنیا</p>	<p>عیسی چارم آسمان با یوسف ثانی است این در خانه غوغا دید و گفت یارب چه با و این زیر همان رسو دارد کسی آخر چه جویند این می سوخت با هم و خانه را گفتم مسلمانیست این سه تو سه این رخت تو در خود و سلطان است این گفتا که میدارش بگره فضل را با نیست این گفتم شست این گفت فی جاوش فافایت این چون فتم از خود نکست این بجات بجات این بجو دشیدم این فلک انوار رحمانیست این زیرین بس بگردن من کاسا شین جانیست این</p>
عزبت چو دربان ببردش شربت و را با غیا	من نذر فتم گفت رو به نکاح در با نیست این
<p>روزی اگر گذار تو افتد بجا کت من لعلت جیات میداد بدوست پاک نیست در عشق شست جامه جانم هزار چاک در عشق ردی موی چون خاک گشته ام ناله وجود من عنب عشق برده مه را ز مهر نور فزاید از ان فرود</p>	<p>فریاد بشنوی ز دل دودناک من که غمزه تو سعی کند در هلاکت من که خلق بنگرند کربان چاک من بشکفت اگر دم کل در میان خاک من بگر چه پاک اصل قناد هست تاک من حسن رخت ز بهر دل جان پاک من</p>

ای عشق تیغ برکش و قتل حسین کن
تا از سیاه و در شود اشتراک سن

ای در همه عالم چنان تو بودی تو با ما چو در آئینه می گویم ز سر مستی در کسوت مهر دلبر هم چو تو نبوده پوینده بجز پانی گیرنده بجز دستی از سستی و هستی صدها تیره افزونی ای عشق قلی عاشق ارکوست مشغولی که ناز کنی با ما کاهی بسیم از آبی از دیده مهر عاقل پیوسته قلی پنهان در میکده و حدت از عقل بشویشیم من بقدر دل و جان را در نی تو نشانم	هم در دول عاشق هم اصل مدا و تو ما جلد تو نیم ای جان یا خود همی ما تو در دیده و مهر عاشق هم کرده تماشا تو با چشم و زبان ما بسینا تو و کویا تو برتر ز همه اشیا اندر همه اشیا تو هم و امتق شیدا ای هم دلبر خدا تو این بر دوز یا زید محسن تو و دلبر تو و اندر نظر عارف همواره هویدا تو درده قبح با ده ای ماتی صبا تو گرد است و در غلوت ایدوست شبی ما تو
--	--

ای غمزه زلفه تانسه ما زید محسن عشق
ای غمزه ارجان صد فتنه پیشت تو

جان خود فرمان بر تیغ جان سالک سلیم بر کجا و قتل کشد جان که از وی سر کشیم خواست عقل کل که داند از کمالش نیم جزو که چو گنج نیست خالی از فروغ اوانب تا بشوم در پیش جانان شرح روح هم دام و اسیر نقش جو کیرم جانان چه قدر باک کی دارد ز کشتن در ره عشق حسین	تا بدین جلیت به بندم خویش برقرار او عشق او میل بست خوان شام پس خالاک او گشت ازین درک عاجز و کشته زان او چشم خفاش ندارد د طاقت اردر او تا ببرد خون جانم غمزه لبی بال او تا فندیشم پس آشفته دل از جان او فیض جزمردن مراد عاشقان مانک او
--	---

باز آشی در جان من زده عشق شود بکینه تو	نوشد چرا حتما می غم ز غمزه خود زبیر تو
ای ماه مهر آموذ من ز ما ز عالمه سوزن	بانم وفا آموز شد از جو لطف آموز تو
هر بی نوا کی گویند در صنف تشاق نوا	کی سر تو انداختن از زخم تیغ تیر تو
ناسوس در پیر پیغمبر اما جگر زده غمزه است	فریاد ای سبهار دل این است بی پر پیغمبر
برنج کشیده پرداد مرا ز جیب پیش	در خا شد شکست خطا از خطا غنبر سز تو
ای دل نهاده جان یمن در کوی جان یمن	لاندر بر سلطان این است دست او
کر بر دل جانت حسین در تاختی خورشید	طالع شد از مغرب زمین شهر خرم رز تو

بیا در بزم عشق ایدل حریف درد جانان
بستان جان بروی بیا و از تافته جان

اگر ذوق و صفا خواهی نهاد دوست کن	و کز کس و فاداری به سیر عشق قربان
چو شاه عشق با چوکان سوی میدان آمد	میوی لذت چمنش رغبت کوی میدان
یکی دان یکی بین شود ترا آخر که میگوید	که کابی در پی این باش تا بهی طالبان
اگر خواهی که ره یابی بجلوت خانه وحدت	ز این انش دل کبیل چون از خلوت میان

حسین اندام من مدوی جسم جان باش روی
سری بر پای مردان به سخاک ده یکسان شو

بر جگر آیم نماند ز آتش	خاک ده کستم دین سودا که بوسم پای او
بستم از غیرت در دل با بر می غمزه	تا که غلو نخانه چشم دلم شد جامی او
دارم از جنت فراغت با رخ جان پور	نیستم بر دای طوبی با قدر عنائی او
ساکنان عالم بالا نهند ز روی نفسم	سر بر آن خاک که نهند پای بر بالائی او
سنبل اندر باغ پیچیده ز دست طره است	لاله بر دل داغ دارد از رخ زیبائی او
از دید می ستند از نگر نبات ایکست	سفره خط بر لب شیرین شکره خائی او

<p>روشنائی باید از روی جهان بپای او پای تو انم کشیدن باز از ستای او</p>	<p>کلبه تاریک من خواهم که گیشب تاب رو کز دست من رود سر پائیه سود و کون</p>
<p>از سر کوشش بخت روی کی آرد حسین نیست غیر از کوی جانان بخت الماوی او</p>	
<p>کاش بخواه دید می طبعی خیال تو که نشدی دلیل من پرتوی از جمال تو محرم راز کی شود در حرم جمال تو طوطی طبع بسته لب بی شکر مقال تو بو که بگام دل چشم چاشنی زلال تو دانه طایر دلم نقش خیال تو</p>	<p>پای خیال شست شد در طلب صال تو آه که کی سپردی راه بکوی کبریا هر که ز روی مکنست خاک را طلب شد بلبل جان گسسته دم بی کل سوری خشت از لب روح بخش تو آب نلال حکم دام شکار جان من سلسله پای طره پست</p>
<p>چند ز گفتگو حسین بان حست جاشهر حال سحر که هرزه است این همه قبل و قال تو</p>	
<p>عقل فضول کی برد راه بگری پای تو طوطی روح را دهن پر شکر از عطای تو آب رخ هوا میان خاک در سراسر تو بود و راسی لا مکان سلطنت کدای تو گشت جدار خویشی هر که شد شناسی تو آه که بنده ترا نیست شش بجای تو جان هزار همچون باد شش فدا می تو جان حسین اگر بود اسطر مضای تو</p>	<p>ای دل جان عاشقان شیفته لقای تو طبل طبع بانو از چمن ثمالیت آتش جان خالیا نفعی بی نیازیت گشته قرار آسمان پانه قدر بنده آ دید بد و خست از جهان آنکه بد طلعت هست ترا بجای من بنده بی ثمالیت تبع بکش مکن مرا تا برسی بگام دل پیش رکان کوی تو جان برضای من</p>
<p>حرفها</p>	

ی که در ظاهر بر ظاهر است کار کرده
 بود در واحدیت مرا حد را فتح باب
 از مقام علم مطلق آمده در جمع جمع
 ما هویدا از الف کرده حروف عالیه
 در مجال جلوه داده آفتاب ذات
 الفصاح جمع و شنب صدق و در هم بسته
 فبرق و صف فرحت افکنده میان افک
 بی سپرده مراتب از طریق سلسله
 ساکنان خلعت آباد عدم را دیده
 تا نباشد شاه غیب از شهادت چهار
 چون درخشید آفتاب حجت شامیت
 جسته عشق غصصی بر فلق کاهستوار
 خاکینی را داده غشور خلافت و زکرم
 در خلافت تا نماند ملائک یا خلافت
 کرده برارض و ساعرض امانت پیش ازین
 پس ضعیفی ابرامی حمل آن بار قوی
 خاکینی را خلعت تکریم و تشریف عظیم
 تا نباشد جزو مشهور می چو واحد در
 از سر غیرت که تا غیر می نیارود دینیت
 نگه تمامی عشق را با جان بشا قان خویش
 در میان ظاهر و باطن فکنده و سستی

سر چپان هویت را هویدا کرده
 از تجلی اولا مفتوح اسماء کرده
 کشف ترقاب قوسین او ادنی کرده
 خود الف را از تجلی دوم با کرده
 زوهم ذرات ذرات پیدا کرده
 تا چنان ظاهر شود کنجی که اخفا کرده
 که چه اول اسم یمن منسی کرده
 و زنی رجعت ره از سر هویدا کرده
 از رشاش نور هستی نیک پیدا کرده
 بود تا راز کاف و نون ابر نشا کرده
 سطلمش از قبۀ عرش معلما کرده
 پس خطاب نبی با طوعا و کرها کرده
 بروی از نون و لغت عنوان طغر کرده
 بر رموز علم الانماشش دانا کرده
 در قبول آن جمله را حیران و دردا کرده
 از کمال قدرت و قوت توانا کرده
 از نفخت فیه من روحی هویدا کرده
 مراحد ساری اندک کل اشیا کرده
 پس بچشم خویشین در خود تماشا کرده
 بی زبان خود گفته و با کوشش معنا کرده
 نام ایشان ظاهر و باطن مجنون پیدا کرده

عشق را از تنه غلظتی و به ما نظری
 بجز اظهار کمال سلطنت سلطان عشق
 عاشقان بیستوار خوانده بر طور وجود
 با ده نشان از دل را از صد قیاده قیاس
 از یکی میسر کسی داده هستی اگر
 آن یکی تابش که فانی بود اندر آفتاب
 در خرابات خرابی صفات پادشاه
 نقلشان فرموده اند از اسرار و نایاب
 از بی ندان محبوس اندرین محبت سرا
 ما هر صبا نشان در شاه قاور مطبخی
 در همه عالم نیکبختی ز روی کسرا
 ای منزله از کسان و این همه از محل
 سوخته قدسیان احوال حضرت بار
 اولاً از فیض اقدس قابلیت وجود
 روز آخر کشته و مارا شبستان تیره بود

گاه و اوق خوانده ما شکر گاه عذر کرده
 عاشق و معشوق را در عشق کیا کرده
 سر کلیم جانسان راست و پیدا کرده
 و تجلی جمال خویش صبا کرده
 آن یکی سادرد و این یک را ملا کرده
 کبریا می صفر و با قوت حمر کرده
 از نقوبت ایندی عیش مهینا کرده
 نقل نزل تابش از لاهوت اعلا کرده
 کترین جامی ازین نه تو می سینا کرده
 با در آفرینششان و از برینا کرده
 لیک در کنج دل شکستان جا کرده
 تا چه کنجی کانه دین و پادشاه روی کرده
 آنچه با این از ضعیفان فیض لینا کرده
 داده فیض مقدس بدل آلا کرده
 تا که مان عالم بر این خورشید رخسار کرده

ماه ملت را تمامی داده از صبر بی
 محبس را رفته از نادر طه کرده

گفته ایوم اکملت لکم دین الندی
 تا زهر او تواند صبح صادق فروز
 تا بود شب آبی از کیسوی مشکین اب
 تا نسیم جعد او همراه کرده نکستی

ان زمان کین حجت مهاده ابدی کرده
 غره او را ز نور محب غرا کرده
 طربای لیل را از روی سطر کرده
 زو همه آفاق ابرشک و سپاه کرده

شده را از نسیم گلستان حلقی او
آن ملاحظه داده او را که از یکت بدین
در بهار شمع از باغ رباعین و خضر
کوس سبحانی بیام آن شمع کیت نه
در سراج از مدارج داده او را از تقا
گاه رمی او ز قول مار میت از میت
همه فیار صفت ندون فرموده برده گاه
بر زبان لفظ مهر خاموشی پس چون زخم
کشور جان را گرفته از کف سلطان عقل
نه و اندک شمع شیرین بکوشش جان من
کرده غارت صلیکی سرمایه عقل مرا
ما ظلو میم و جمل از احتمال بار بار
کی پذیرد نشان باستی ز طعن قدسیان
از جمال یاری نسیم چون تو از گرم
از طریق لطف و حسن و اربابان مال دنیا

رنگت انفس و ان بخش مسکا کرده
یوسفان شش جهت را چون لایحا کرده
صحن خبر را چو سطح چرخ خضر کرده
همه مشور مسدال او را تیرا کرده
کم کسی را واقف از سر راهی کرده
بر رموز مخفی تو حید حبس کرده
نیشش به باب صفای نینا صفا کرده
چون تو کف شمع عشق از من تقاضا کرده
باسبها چنان شور کزیر نمب کرده
خوانده و آفاق را پر شور و غوغا کرده
جان غم نشد من آماج سودا کرده
کر چه بسا نیم یارب فی تو نه اکرده
قدما را چون زگر منا تو عسل کرده
حلل ما را صدق فی از تعلیم کرده
ای که مجموع حجاب ما هم از ما کرده

عمر اچھی چه گوید در شمای تو حسین
ز آنکه حمد خویش را هم تو همصا کرده

ای وجودت مظهر اسماعی حسنی آمده
بر قدر قدرت لباس هانی لولا کجست
سوی تسلیم وجود از ظلمت آباد عدم
در هوای آفتاب ذات تو دیده ظهور

و می زنجودت عالم و آدم همه پیدا آمده
وز لعینک بر سر تاج سلا آمده
از روانت رهبنای کل سبب شیدا آمده
آنچه از ذات ذریات پیدا آمده

<p>کاه معلج تو مترکاه ادنی آمده سرخسب مطلق از تو شکار آمده پای عزت بر فراز عرش اعلا آمده با طنت در آت ذات حق تعالی آمده عقل کل در دیک آن جبران مورد آمده ضعف دیده پرده خورشید بخا آمده غره صبح ازل زبان نور غرا آمده طره لیل ابد از وی سطر آمده قطره از رش فیضش هفت دریا آمده شده از بوی عطرش مشک سارا آمده حیرت نفاس جان بخش سیجا آمده غیرت اعجاز صاحب کف بیضا آمده در حرم کس ناز حرم محترم تا آمده</p>	<p>رتبه علیا می قرب قاب تو سین از قیاس منظر اسرار غیبی بود و ذات لاجرم پایه قدر ترا از دوی مجرب بریا ظا هرت مجموعه مجموع عالمها شد گشته در کونین جزو می از کمال است شکا شمس بر هر ذره میتابد و لی خفاش را اول از حضرت چون نور ذات تو پیدا شد آخر روز از تعین چون لباس است داده چون تامل کم کرده هیچ بخشش نکرد چون تبسم حسته چمن غنیرین کبوی او روح خلق تو کو و روح روان باین خلق پرتوی از مهر آن ثمری که داری در کف خلوت خاص احد کنی مع الله آمده</p>
<p>احمد مرسل درو با سیم من نابرده را بر در شتر با سوس که حلقه است آمده</p>	
<p>پس ترا بر مقعد صدق احد جا آمد بی ابا هر شب ایا با می میتا آمده اسم باقی خدا ساقی صهبا آمده تا ولت بر تر آن آداب دانا آمده همچو طفلان از برای حفظ اسما آمده صد هزاران کسر از نور طاق کسری آمده</p>	<p>اسی ما و من شده فانی بن کام شهود بر سر خوان ائمت عند ربی محبت تو از شراب لایزال وقت نوشیدن ترا قد لبستانی که تو در دی ادب آموختی آدمی که شد معلم مرطایک را بفضل قدر قدرت را چون سهار قدر آراسته</p>

صد سارت در سیما و از قدوت ساوۀ خاک پایت آب رحمت بود که تا اثر او هر کجا را بیت علم افراشته از روی نصیر در حدیقه پس از رجعت بعد از و لخصر بعد از آن از فتح که با جنود ایزدی تا تو بر یکت پاشویدی تا سحر مانند شمع تا سوس لاهوت بیرون آئی از اسودت کنا تا رمیت از رمیت لکن اندر می آنچه ایزد معیت را سمیت اندر خوانده	و افق از زمرس تو در دین ترسان آمده تا را اهل النار را آسب اطفای آمده را بیت فتح آیت انا فتحنا آمده فتح خیمه از پی تصدیق بر دیا آمده بر سر مشور تصدیق تو طغرا آمده از پی وضع قدمها امرطه آمده از تو بهیت چو بر جانت بتجلی آمده خلعتی بر قد تو پس حشمت و زیبا آمده بر کمال ذات تو برهان دعوی آمده
---	---

ای حبیب حق تویی محبوب ارباب صفای
عیش ایشان لا جرم از تو مصفا آمده

ساحد دین دی را زبانه دشتن آن ولی حق و حق مصطفی که فضل او آفتاب آسمان قدر می که زابر دست او نور چشم دین و ملت هست به طینت که مشتی خاک پاشان زهره زهر شده خون عین تو خالی کرده گیتی از سگان نیست اندر دست ما غیر از درودی و السلام	هم بهشت و بازوی یارانت یارا آمده اهل کیتی ابد را کاهش تو لا آمده بر قنای اکنون بر سرق اعدا آمده خاک پاشان تو تیا می چشم جورا آمده زاکم هر یکت قره العینین زهر آمده زاکم هر یکت دروغا چون شیر زیا آمده بر تو و بر آلع اصحاب میوفا آمده
--	---

ای عزیز مصر معنی طوطی طبع حسین
هر زمان از شکر شکر شکر شکر خا آمده

دست بچشم کوته است از دامن صلت که	پایه من نیست قدرت بخت والا آمده
----------------------------------	---------------------------------

<p>که چه از روی شرف لؤلؤی لالا آمده در شعرم خوش تر از دری شعرا آمده تا ز چرخ شرک صافی و صفا آمده در دل ویران من پیوسته باوی آمده آنجا از درگاه حق را تماشا آمده امی ز لطف در دجانها را ملا آمده</p>	<p>کو هر طبعم تا رخاک پایت کی رسد نظم من در خورد جامت کی بودا آنکه ای ذاب مرجمت شسته لباس این با رنج ویران جامی کنج آمد از آن مهر ترا پای می رویای لطف می رسد بدین بهم ز لطف خوشتر درمان درد با کن</p>
--	---

ای با دل شکسته ترا کار آمده
 درد تو هر هم دل افکار آمده

<p>و آنکه از روی لطف خبردار آمده تو روی در کشیده بیازار آمده خلقی با این طایفه گرفتار آمده کاهی چون کل شکفته کوی غار آمده خود غیر تو کجاست بیدار آمده آفاق از او اگر چه پراوار آمده لیکت اختلاف از در و دیوار آمده که چه از روی مرتبه بسیار آمده اعدا و بشمار بستگرا آمده و آن موج هم ز بحر مبار آمده سبش هست مختلف آثار آمده و آن یکت اسیر حبه و ستار آمده و آن یکت ز عقل بسته بندار آمده</p>	<p>و دیده متاع قلب مرا صد هزار عیب خلقی میان صومعه از نظر رنجست کنج بیکرانی و عالم طایفه است کاهی نموده چهره و گشته محتجب در هر چه هست پر تو نور و جودت و ذات آفتاب نباشد نقدی چندین هزار خانه و یکت نورش نیست اصل عدد بغیر کی نیست در شمار جز واحد از چه نیست تحقیق در عدد یکت بجز در حقیقت امواج مختلف از یکت شراب نیست شده عالمی و یک این یکت زمره گذشته و جان داده بهر دست این یکت ز عشق سوخته بیدار عقل را</p>
--	---

این یک درون صومعه بیست و پنج خوان شد در ختلاف صورت اگر سیسگی نظر رو چشم دل ببند زیدار این و آن از خود بدوز دیده و دیدار را طلب آنکو حشید چاشنی از شراب شوق هر کس برون پرده کانی همی برند	وان یک بدیرواله زن را ر آمده پیش تو یار نیست جز اغیار آمده وانکه بدین که گیت بخیر آمده چون نیست جز تو مانع دیدار آمده از صومعه بخت خمار آمده تا گیت آنکه محرم سرار آمده
---	--

خاموش کن حسین که اسرار عشق است
بر تر ز حد مشهور گفت ر آمده

ساقی بیار جامی زان باده مشبانه گفت نیارست می تا تو بهان یاری تا طایران قدسی که دند صید عشقت ای نازنین عالم می کش نیاز ما را این عشق شود انگیز چون آتش که عقل ای از زمان نتره ای از زمین بستر که لب بر آستین نتوان نهاد بار کا از طره تو مولی تا در کف من آمد	عشاق را نواده ساقی بکیت ترانه آن می بهان دارد ای جان مکن بهانه از خط و خال خوبان آورده دام و دلا کانه رده تو مردن عمر نیست جاودانه بی آشنای می بود بر بحر بیکرانه هم نشسته زمیسنی هم آفت زمانه اینم نه بس که یام بار می بر آستانه شد شاخ شاخ جانم از دست غم چو شا
---	--

تالی اسیر دشمن کرد و حسین بیدل
داری هوای یاری با این شسته بانه

ای کج سودای ترا لعل دلم ویرانه دل جامی عشقت ساختم از غیر تو بر دانه در روضه فردوس اگر دیدار بنائی دمی	رخ بجمالی ترا شهبان جهان پرده حاشا که سازم کعبه جان کافران بنجانه ببیند اهل معرفت از کلمه کارخانه
---	---

مست و خرامیم تا بدلی دل شامی خرد عشقست علم اطراسته صد تخم کاشته خو اصری بحر قدم گر باید از سر کن قدم	کانه ز خرابات ازل نوشیده ام سمانه واندر جهان نکذاشته یکجا قل فرزانه در کش لقمه بحر دم آنکه بجز دردانه
--	---

تا کی بی سودا میان نه بجزیرت باقی حسین خود لایق زنجیر تو که در محبت ان دیوانه	
--	--

دوش خوردم از نه اب عشق او پیانه استمائی کرد با من عشق عالم سوز او روح قدسی مست کرد عقل دیوانه شود طلعه کم کن برین دیوانه ای فرزانه دل رانه های عشق موسی را این بسید اشو کعبه دل او تو پر داز از خیال غیر و دست موشود دیر بچون آینه کروی باش	کشت عقلم سیرتار و بیدل دیوانه کشم از دین دل و جان و خرد و بیگانه گر کند ساقی مجلس غره مستانه نه آنکه من بودم دساول بهجو تو فرزانه قصه لیلی و مجنون نیست جز افسانه ورنه خوانند اهل دل آن خانه را بتخانه کرد خود کم کرد و دور و بی مکن چون شانه
---	---

در میان پالیا از ان نادلی یا بی حسین تا بنامی جان خود را درده حبا نانه	
---	--

ای آنکه در دیار دلم خانه کرده که عقلها بنر کس محض برده عالم بر از روح شک و جبرید تا می پری سلاسل سنگین بنوده در از روی لعل شکر بار خورشید زن سن دیروی غیر ز غیرت چو بنده ام مرغ دل مرا که نشین ز سدره داشت	کنجی از ان مقام بویرانه کرده که فتنه ما بنفره مستانه کرده چون کیسوی معنیه خود شانه کرده ارباب عقل با همه دیوانه کرده چشم مرا خزینه دردانه کرده تا در حرم جان و دلم خانه کرده ای شمع دلفروز تو پروا نگرفته
--	---

خود کرده تشنه نامن ای شوخ دیبا بر خوان وصل داده صلا اهل سخن را	آنکه روش چو مردم بیکانه کرده یا حسین بیدل شیدا مکرده
ای همچو جان سومی بدن ناکه بر ما آمده جا تنها فدای جان تو ای جان تنها آمده	
اندر دیار جان من تا تو چه غایتها کنی ز کان کافر کیش تو پیوسته با تیر و کمان یعقوب جان در گنج تن دریافت بوی پیر خیاط قدرت جانته که بجز یوسف دوخته	چون برده بودی قتل و دل فزیده بخت آمده کرده کین دین و دل و زنجیر افتاده از خاک پایت چشم او را ن بوی دنیا آمده بر قامت رخساری او بس حشمت و دنیا آمده
حال حسین خسته دل دانسته تو از گرم بهر دوا می دلش همچون سیجا آمده	
کر ماه من بآید از بام تا بچانه از کاشن وصالش بادا بر دینسی مطلوب را چو هر جا باید طلب نمودن خلوت سرای دلبر خالی ز غیب باید گفتم که ساز خانه در چشم من چو مردم ای از فروغ رویت بر آفتاب صحرا خزانش شمع مجلس کوئی نشان که مشب باید دست دوزخ جان با مقام رحمت	کرد جهانیان ما بر آفتاب خانه از شرم آب کرد و گل در کلاب خانه ز ما دو گنج مسجد ما و شراب خانه تا چند گنج دل ساز می کتاب خانه گفتا کسی باز در بروی آب خانه ای از نیم سویت پر شکت ناب خانه از ناب عارضت شد پراهناب خانه بیرونیست جنت دل اعداب خانه
تا آفتاب تابان از بام و در در آید خواه حسین کورا کرد خراب خانه	
باز این چو فتنه است که آغاز کرده	با عاشقان خویش کار از کرده

<p> با جند و با ختاب چرا بختش شدی مرغ دلم ز قید هوا رسته بود لیکت چشم کسی ندید چنین فتنهها که تو بر رخ کشیده نموده سرو مهر از چیا آوازه جمال تو نگرفت شرق و غرب </p>	<p> اندیشمان قدس چو پرواز کرده صیدش قو شاهباز چو شهاب ز کرده با چشم شوخ و غمزۀ غمت ز کرده ببردیم که پرده از رخ خود باز کرده و انگاه صید خلق با آواز کرده </p>
<p> جان حسین و دل عشاق برده تا در حصار نغمه شهناز کرده </p>	
<p> باز هم اید و ست هرا از نظر انداخته چه شد آن ترک جفا کیش بجان ابرو با با حسودان پندایش چه ورزید یاری شرط یاری و وفا داریت این کو کلو پرده در باز غم عشق ز من قلب روان </p>	<p> با حسودان من دل شده پروا خسته که دلم را سیرتیر بلا ساخته قدر یاران نکو کیش چو شناسناخته که بقصد دل من تیغ چیت آخته لیکن اید و ست چه حاصل که وفا خسته </p>
<p> من بگویم که گرفتار هستم تو نیست لیکت مثل چو من خسته کم انداخته </p>	
<p> ما را چو عهد خویش فراموش کرده بروی زهره خط غلامی کشیده تا قلب عاشقان شکند لشکر غمت سجادها زد و شش فلکند ز ابدان ای ترک نیم مست که مار لجن زده جانم فدای جان چنان ساقی که او مادامیکت دل بر پیش سوزان نهاده ایم </p>	<p> کویا حدیث مدعیان کوشش کرده چون تار طره زین بنا کوشش کرده سه را ز شکست سوده زره پوشش کرده زان شیوههای خویش که شب ووش کرده مست و خراب و داله و مدهوش کرده این باد با که از خیم سر نوشش کرده ای مدعی بگو تو چرا جو شش کرده </p>

از نامه ادبی بن چهاره فارغی	چون تو مراد خویش در آغوش کرده
تو طوطی حسین و شکر گفته حبیب	شکر جو حاصل هست تو خاموش کرده
ای ز دوست عاشقان خسته در آن خیمه خاکن حسن از سیدی می ل سوداگران آرزو مندان دیدار تو از سیلاب شکست وقت دیدار است که آن بیعت عید اکبر است خضر در ظلمات عمری جست آب زندگی قاصدان کعبه کوی تو در وادی شوق	وز جراحتی نمی بود دل راحت جان یافته از برای کج عشقت کج ویران یافته کشی هستی خود در موج طوفان یافته نیغ عشق تو ز جان خسته قربان یافته عاشقان از خاک کویت آب جوان یافته سندس استبرق از خازر سفیلان یافته
کشته سلطان اقلیم محبت چون چین	هر که از دیوان عشق دوست فرمان یافته
دلا از آن روان بگذر جوایم جانانی بدو عشق او بسیار گذر قصر آقا شس محبت را دلی باید خراب از دست محنتها اگر ملک قدم خوانی قدم بیرون از هستی ز خورشید حقایق پر تو ی بر جانم تابه ترا در صف این بیخانه سر باید گذشت از بدار الملک مصر جان اگر خواهی شناسی چو سلطان می خواهی طلب کن ملک دود اگر دمی قدسش ای قدس سجونی رفیق نفس سرکش را اگر کوئی وداع اید	که و اما ندن بجان از دوست باشی کنان چه طلقه ییش در مانی اگر در بند درانی که کج خاص سلطانی نباشد جز بوبرانی بقای جاودان یابی چو تو از خود سکونی اگر کرد علایق بر آب دیده بنسبتی و کر نه پای بیرون نه که توئی مرده ای بخوت خانه عزلت چو یوسف باش زنده ای که سلطانیت درویشی و درویشی است سلطان چو موسی بایدت گردن بجان مسالحتی ندای مرجایابی ز دار الملک رودخانه

اگر بر خوان خور مسندی برای پیشانی
 ز کرد ما سوی قول بر نشان استین ابدل
 سلیمان یک نفس لبان سلیمان ارغام
 کزادر عالم وحدت برای جلوه جات
 ز تو تا منزل مقصود کامی بیش نماید
 دمی مرآت جانت را بزرگتر مصلحت کن
 طلال عالم صورت چنانش کبری
 ازین بیداری پرآفت مقصود ره توان برآ
 ظلا و وزت اگر باید تیرا کن بخود اول
 بدین سلطان دو کیتی تنائی عشق نابین
 اگر تو عارفی ای دل کن نبین غایب دور
 طواف کعبه صورت دیر کر منیک دور
 اگر از خوانچه پشرب بصورت دوزخ ایوان
 امام شستین سلطان علی موسی رضا کروی
 بخلاوت خانه وحدت چو او در صدر نشیند
 بشکام صلاهی عام اگر از خوان خاصش
 کز به گوشه فقر است و اندر عین درویش
 همی خورشید را شاید که از صدق صفات
 دبیرستان غیبی را چو جان او مستلم شد
 چو در میدان لاهوتی بود به کام جولاش
 برق برق جنبش را چو سوی لامکان تازد

کند روح الایمن آنجا بشهر پاکس ران
 که تا برستان او چو سن جان ابراهیم
 برزور بازوی همیت زدست دیوان
 همه روح القدس خواهد زدن کوس سلیمان
 اگر توباده همیت درین هیز تر ران
 که تا کرد ز خورشید جمال دوست نوران
 بسین دریا به تا مینی که تو مهر درخش
 قلا و دزی اگر یابی ز توفیقات ربان
 تو لا با علی میجوی اگر جویای عرفان
 که بر تو منکشف گردد همه مهر ابراهیم
 که معروف جهان کردی در امر خدا داد
 بیا در کعبه معنی دمی جو فیض دیا
 سجده اندر نزد بیکان سلطان حران
 بیا موزند سلطانان همه آئین سلطان
 کجا تخمین کند بر کز ملائک را بدر بان
 فقیری لقمه یابد کند اظهار سلطان
 که ارباب در خود را دهد ملک جابان
 بفرمانان دهد زلفیت اندر عین مرغان
 نماید عقل کل پیش کمر از طفل و شبان
 برای مرکبش سازند نعل از تاج خان
 هند خاک درش بر سر چو افسر عرش رحمان

<p>که کرکیت جان بی اینجا دو صد جان با براق باد پا بهتر ز سبب لنگت پا که هرگز جوهری نبود بدین خوی که نه دیده نه هر او نقد شاه مرد که هر دم بر تو می تابد تجلیهای سبج که فاروق فریقینی فوالنورین فرقت ز پای عرش فرسایت قوی است سلیمان سلاطین جهان هر دم کندت بند فرما که کار عقل کل استجابا شد غیر حیران که دور از تو بجان آمد دلش از قید جهان نه شویلات نفسانی نه تخیلات شیطان زمانی کرده حسانی و کاسی جسته سبک نذا آید از آن روضه که قدح صفت جهان</p>	<p>سر سودا اگر داری بیای هاشق صافی ترا دین جان پر غلت عطای فیض شای بد نه نقد و عالم را و لبان خاک درگاهش الا ای شاه دین پرور ترا زبد سرافراز ز سبجات جمال تو بسوزد دیده دلها کیسینه خادمانت را اندامی ایزدی آید ز رای عالم آرایت چراغ شرع را بر تو چو بی فرمان حق هرگز نیامد هیچ کار از تو کیسینه پایه قدرت رسید از جذبه حق حای حسین چشسته ادریا بی سلطان دوستی باب رحمت و اذیت بلوغ ضمیرش را تو احد سیرتی شاه و من در مدحت و خند اگر در مرقدت شاه حسین این شعر بخوان</p>
---	---

ز خوان فضل و اگر است نصیبی که لایزال
که کام بزم سلطان بقا نزل و رضا خوان

<p>صفاده سینه خود را که تا دیدار جان رسید چو از صدمت برون آئی جهان یکسان رسید که تا در زیر هر پرده جمال و ستان رسید چو در دلدار پیوندی نه این غنیمت آید رسید بوحده آمی تا خود را همیشه شادمان رسید حجاب تن چهره و ادسی جمال جان عیان رسید</p>	<p>دلاناکی ز نادانی همه نقش جهان کسین چو در بند صور باشی همه خاک آید کسین ز عشق پرده سوز ایدل جمال آشی فلکین از این و آن حجاب آمد ترا در راه عشق ایدل ز کثرت جان خرم را غم و اندوه می زاید تن از دیدار جان مانع شود چشم جهان بین</p>
---	--

کف تیره حجاب آمد ز آب صفائی ای صوفی
 صدف تا تشنگی کو هر نیاید در نظر پیدا
 سحاب تیره چون آمد ز غمره شود حاصل
 مجرذ شود ز خویش آنکه درین دریا قدم در نه
 اگر با خویش تن عمری سپرد در راه او پوی
 ز خاک در که مردی سچشم دل گش کردی
 ز فیض رحمت ایزد طایر استین بای
 بحیثیت ارضانی بدار الملک ربانی
 پی سراج روحانی بر آیین فرشت طمانی
 براق برق جنبش با چو در میدان برانگیزی
 دران میدان چو طائران بگردد کی توانی ستر
 اگر دست غم عشقش عنان همتت گیرد
 نقوش نفس شهبانی چو از خاطر برون راند
 سمند همت اربابی بهل آرایش هکت
 ز شیطان ز چه پر پیروی چو بار حمان بود کار
 ز کفزار و زبان آلی چو در حیرت فرومانی
 اگر آتش برون آئی در آئی در حریم جان
 اگر ای طایر قدسی نه جس تن برون آئی
 بده جان غمش بستان ازیر اندرین میدان
 خلیل آسار عشق او در آتش سوزان
 حدی که کن اگر آتش بود پراخلو شعله

بلا شکاف این کف را که تا آب روان
 چو شکستی صدف در وی بی کوهر نهان
 چو بار از پیش بر خیزد تو مهر و مهر عیان
 که چون با خویش تن آئی تنگ جان جهان
 نه از مقصد نشان بای نیای نه را کران
 پس آنکه در جهان بنگر که تا جان جهان
 اگر در چشم دلان در غبار آسمان
 ز سومی حضرت قدسی جنبه بهار روان
 که تا بر عرش رحمانی جذبه نردبان
 کینه جای جلالش ز اوج آسمان
 ز جوش غفلت از دست چو کوسن آید
 ملک اندر رکاب آید فلک را چو عیان
 رموز سر غیبی را ز خاطر تر جهان
 چه حاجت مرکب جم را که تا بر کسوان
 ز هر هنر ز چه اندیشی چو حق با پاسبان
 بگاه کشف اسرارش همه تن از زبان
 و کرا از خود فنا کردی بقای جاوان
 ز شاخ سده لجن نخستین آشیان
 نه در دنیا پسیمانی نه در عقبی نیان
 که در مرکب کشته آتش هزاران بود جان
 کز آنکه را لعل با بانی شعله رخوان

<p>کنار دوست چون باکی که خود در میان ز خود بگذرد را و بگر این شادمان و اگر چون نفس شهوانی هوا جوئی جهان ز عیب آخر تیرا کن چو او را فوب و آفت مشو و راز بر عیدی چو خود را ناتوان نه تاج خسروان با بی نه طغری ملکان که از نقش خیال او بهار اندر خاک نه آن خرم بهار است این که آزاره بکاف غمش در گنج این ویران چو گنج شایگان ز فیض و رحمت ایرود و اطلیاسان که در می افروزد و در نهم آتش که تا عرش جهان با نی و رای اسکان چو قلب باز عیش صفای شده با باز که با این چه نورانی نشانی بی زمین هم نشخ خود را خداوندان</p>	<p>تو از خود نماشد فانی بنای صلت خیانت جویست بهمان بدین خوشتر اگر چون روح ربانی خدا خواهی مرفیابی ز غیر اوستان لرا چو اورا دلستان ز دست دل برده در دوش اگر دران هیچ مشو مغرور این عالم که چون بر نه می که از حسن و جمال او تبار تو نه فرخ نه آن فرخ نثار هست آنکه باشد طاعت زویرانی ترس ایجان چون کشت ز کبر و از ریا بگذر بگوئی بسر یا تو جان شوازه جان نیرا جهان ایرستان بس خاک فرش طمانی میا لاداس نیست چو دل اندر دخرم شد دل از دلدار برجا حسین از داس هر دی چشم جان کنکری چه کرد آلوده موی را زمین بویی کنی مکدم</p>
---	--

بر افشان دست از دستان بیاباد و نشان
 که تا ز سرار روحانی هزاران داستان

<p>چهره دوست دران آینه پیوسته همه آفاق پراز نور تجلی بسینه نه چو آینه پاکنه به بل بسینه روی آینه دل بنین دوست صاب</p>	<p>که تو روی دل خود آینه سیما بسینی چون تو از طاعت هستی نفس با زسی دل بآب مرده و آه جگر صفای رکن اندوم و غم رخ آینه شود تیره و لب</p>
--	--

یزیم اقبال تو آراستد کرد آندم
 چند گونی که ندیدم اثر ظلمت دوست
 سر موی اگر از سر جویت داسنی
 رشته صد تو بود اندر نظر ظاهرین
 که باران نگر می قطره فروست از جا
 نور انجم چو بیا سخت کرد دمت
 بکیت مستی چو بجلی کند از بجه ظهور
 سوی وحدت نظری کن بکمال خلاص
 واحدی در همه اعداد جهان یاب نیست
 سبیل هستی خود دور کن از دیده دل
 اختلاف صورت آمد بسبب کثرت و بس
 شمع دیوار چو مانع شود از پرتو شمس
 صورت جزوی هر خانه چو ویران گردد
 جنبه از کونش بدر کن که همی گوید ماید
 قانع و عده فردا شده بخود چه شود
 ما چو بحریم و تو چون قطره ز ما کشته جدا
 تو نقاب رخ مائی چو ز خود باز رهی
 ما چه بیم تو چون کف که بود بر سر آب
 ما چو دریم گرانمایه و تو چون صدنی
 دیده از ما طلب و چه بدان دیده بین
 بنده یا دشمنی شای عالم مایه

که چراغ از قف جان و مژه شعله سینه
 دیده از خواب کران باز گشتا باین
 دوست را در همه آفاق هویدا بین
 چو سر رشته بیابی همه کیت بین
 چون بدریا برسد خود همه دریا بین
 که چه بر چرخ بسی کو هر خشتا بین
 اختلاف صورت و کثرت اسما بین
 تا در او اسم و صفت عین تمی بین
 سر مان احد اندر همه اشیا بین
 تاریخ دوست بدان دیده بینا بین
 چون زنها کذری دلبر تحفا بین
 نور خورشید بھر خانه مجرا بین
 نور بی شایه کثرت اجزا بین
 من چو اندر نظرم چند بهر جا بین
 اگر امروز تو فردائی مارا بین
 چون تو دریا برسی خود همه دریا بین
 بی حجاب از رخ ما جای تماشا بین
 چون زلف در گذری تاب همانا بین
 چون صدف را شکنی لوگوئی لالا بین
 کی بجز دید چنین روی دلاراب بین
 خواری عشق کشتی عزت والا بین

<p> در دنا دیده کجا روی مداواییست غوره از خاک رسد پس می حمرا بینه طلعت نور ز بعد از شب پیدا بینه کاسیچ دلی کند آنرا همه زیبا بینه کاسیماں برتر ازین عرش محلا بینه کاه معراج دلت پایه ادنی بینه تو غنای که اورا شنوی یا بینه عقل را در صفتش و الهی شد یا بینه که بگروشه از وقت نه و غوغا بینه کاه در جان غم اندوه زلیخا بینه تا تو در وی صفت و اوق قدرا بینه کاه در دیدنش از دیده لایلا بینه </p>	<p> ریخ نایره کجا کج بدست آید شور از خاک مدلس کل و سنبل روید و مدنه یسیر پس از عسر بود در قرآن خطر بادیه مردانه دوسه روز کاش در هواهای هویت به پر عشق به پر غنای سفر روح قدس را در سر آن محبت که ظهور همه از جوشش است روح را در طلبش عاجز و حیران یابی آفت جان و دل کوشه نشینان عشق آتش عشق کی در دل یوسف یابی نازنینی است که که باز کند کاه نیاز کاه از دیده مجنون بخرد در لیل </p>
---	---

انجمن لایح که در عرش تکجید حسین
 دیده بابش می که در کج سویدا بینه

<p> بگذر ز خلق اگر تو طلبکار خاسته کبر بر جمال کعبه مقصود عا شفع در تنگنای کلنج جودت پر لایقه تا تو نشسته بر سر دست و ماسه هر چند تیره حال چو شبهای عا شفع تو از خری فاده بصفت پیاده گریه بر چه هست دیه عالم سفار </p>	<p> ای دل چه پای بسته بند غلا بینه در نه قدم بیا دیه شوق چون جمال اندر فضا می کاشن جالست مسکن کی پای بر لب طاهریم حرم مخفی آثار نو چو مشعل زور روشن است شایانها ده ریخ بزم اسب از شرف با هیچکس به اصالت از بها بیوی </p>
--	--

قطع ملائق نیست کلی در بهشت
 کوئی که مهر حضرت او بر سرین است
 تا کی کنی طبلح سخاچ اندرین نفس
 بکش می بر تو بال کذر کن بهفت و نه
 دزد مننه شکو کن شام هوا تو بند
 کی پی بهر کنی درجات رستخ را
 که تو عبادت از پی جنت بهی کنی
 کوینده سیمان بر تو طوق ادا م
 بیرون سپید دل سبزی همچو آینه
 حورخی روح چهره خود کی نماید
 حسن عذار روح چو بهرگز ندیده
 که پی رو فرشته جان نیستی حسین

طوبی لکث از نه بسته بند علامت
 کو مهر اگر چه صبح درین قول صادر
 پر باز کن که بلبل باغ جداست
 گرسنه و چار و پنج و شش اندر مصایف
 که طالب شیم ریاضت ساقی
 تا پای بند حل نجبات دقایق
 عابد نه بفتوی عشاق فاسق
 مجوس این محفل و ورود طوارق
 بگزانت و صاف گردد لکن سناقت
 باد یو نفس تا تو بر غبت هواقت
 زان بسته حکایت عذرا و اداقت
 یاد یو نفس خود نه همانا مواقت

از دست شمر نفس از آن روی اینی

لا ندربسته سابه خیر الجمال شیفته

تا همچو سایه بر در او گشته مقیم
 از زمین سای روشن او همچو ماه و مهر
 او بو الوفا و تو زو فامی ولای او
 ای آنکه از سوابق الطاف کرد کار
 و از ندابل فضل بذات تو فتح
 از روی فضل مغفرا بل مدارسی
 مصباح فضل را بدایت تو مودعا

مانند آفتاب جهان تاب شارفت
 نور بخار بی و فروغ مشرق
 هر دم بنیل دولت و اقبال است
 بر فارسان حلیه تحقیق سابق
 که فاضلان جمله آفاق فاسق
 در حسن خلقی رهبر ابل خواست
 اصباح شمع را بهدایت تو فاسق

<p>دروای مقدس قدوسیان غیب زان سر که در سراق غیب است ره ده دران حرم من محروم را آنکه ای عیسی نه مانه تو دانی دوا می ما در کام جان خسته دلان ریز جرعه ما را خلاص و در احوال سبحتی آنکه</p>	<p>علمت کد سجودی علمت شوالیقی ما را چه محرم حرم آن سر ادنی من پس بعید و تو بجا لبش ملاصقی کماند علاج خسته دلان بیک طاقی ازان خمری نهاده که هر لحظه ذالقی حق را بخیر حق جو تو فاروق فاروقی</p>
<p>زار نیکان بقای تو خواهم بسدق بازار ایل صدق و سفار تو نافقی</p>	
<p>ای که در قلم دایا حاکم و سلطان توئی آنکه جویم پس دل چون مولس جان نبوت گر لب از گفتار بدم هم توئی اندیشم پرد با اینکجی بر طاعتی به احتجاب قدرت چو کان عالم کوی سیدان ملک آن ابر کافران اشمی حجاب اده که چه پیران شدل عاشق در دست عاشق و معشوق ای عشق با تو کلا نیست</p>	<p>چو عالم یکتن تنها و در می جان توئی با که گوید درد جوید هم غایت دران توئی بیا که عالم از فراقیت بدم فشان توئی رئیس سر زیده دیدم شا در پنهان توئی فار رخسار بک سوار شاه سندان توئی چون کشای می چمن دیدم که این آن توئی اینچ پنهان چون دران کنج دل پنهان توئی ناله به سوب دسر بهیف کسان توئی</p>
<p>جان بر بخور حسن و نوا دارم ای خدائی که منبری بنشیند بخوان تولی</p>	
<p>که عشق ازل بدرقه راه نبودی که طالب حق دامن پری ترفتی که طور زبوسی بند می از تو عشق</p>	<p>بنا به حریم محرم امان نبودی شایسته و کاه زنده اده نبودی بسر نه بختی رخ شاه بود نما</p>

<p>تا شکر سر او از چنین جابه نبودی چنین تن تو خیمه و خرگاه نبودی که جذب نهائیش زدگاه نبودی</p>	<p>که کعبه را حمد نشدی صاحب شریف که شاه خلافت نشدی جلوه گزین منصور جهان بازی خود شوق نگرین</p>
<p>که جان حسین از غم فرقت نشدی لیش هر دم بگرش سوخته آه نبودی</p>	
<p>فرخنده زمانی که تو دیدار نمائی نی صبر مرا که تو زمانی بشکیم در پرده نهانی و من از عشق تو سوختم گویند که از پر تو انوار جمالست در پیش تو جان باختن سوختن بجای عادتادم از سلطنت ملک و دعالم</p>	<p>فرخ نفسی که در عشاق در آئی نی طاقت آنم که تو دیدار نمائی ای وای از آن لحظه که دیدار نمائی سوزند جهانی چون نقاب کیشائی زان به که بسوزد دلم از داغ جدائی که بر در تو باشم امکان کدائی</p>
<p>شاهان جهان بنده درگاه حسین اند تا گفته از لطف که تو سنده ماست</p>	
<p>روان بگذر ز جان ایدل اگر جوایم جانانی جراحتهای جانان با چهره است پشانی که سلطانیست در ویشی در ویشی است سلطان انا الله بشنوی از وی که موسی عمرانی سمندر و ارامی عاشق در پیش رو باستانی که پیش با خلیل او کند رسم کستانی که از سجات وجه او رسد انوار سبحانی برای نقد عشق او رضا داده بوبرانی</p>	<p>اگر تو عاشق عشقی چرا وابسته جانی غم سودا می عاشق را چه شاد بیاست پند اگر سلطانیست باید بیا در ویش این در شو درخت آتش عشقت اندر وادی امین اگر تشش فرو گیرد همه آفاق عالم را خلیل عشق جانانی پیریز از تفت آتش حجاب و تونی ای دل بر او از خویش کسبل چو میرانی که کنج شده بود در کنج ویرانی</p>

بمخلو تنجانه وصلت مراره ده که در عشقت

سجده آید حسین ای جان در این دایمی حیرانی

سبک جان تا نشاءش کن مکن دیگر انجان
چرا و البسته جان اگر جو یای جانان
بر افشان دامن بهمت در گرد عالم جان
مکر مایه دت نمی آید ز کشتنهای روح جان
بسوی شاه خود باز آ که تو شهباز سلطان
که تا جانان پدید آید ازین جلایاب ظلم جان
که تا عمر ابدیایی بحکم نفس فرقا نس
که نقد قلب نستانند صرافان ربان

بشارت باد ای عاشق که یار آمد بهمان
چرا آشفته عقلی که از عشقت خبر داری
اگر خواهی که عشق او که زبان گیر جان کرد
الا ای طایر قدسی درین کلخون چو بلبل
چو بومان کرد هر ویران چار کشته سیکر می
برآور کن نفس از جان بوزان این دو عالم
تبیخ عشق قربان شود بهد عشق جانان شو
دلا در پویه عشقت دمی بگذر از صافی شو

حسین بربنده فرمان شوی سلطان عشقت را

سلاطین جان الحق کنندت بنده فرمانی

چهره به نمودی و پیش در جهان انداخته
فرش عزت بر فراز آسمان انداخته
شورش و آشوب در کون بکان انداخته
غلغلی در بلبلان بوستان انداخته
رسم انیمای خرد در ملک جان انداخته
نام کثرت در زبان این دان انداخته
بی خودم کردمی آخر در زبان انداخته
عشق و نقوی را جدائی در میان انداخته
شعله در جان حسین تا توان انداخته

بار دیگر فتنه در پس جان انداختی
از برای خاکساران بر سر کوفی طلب
عشق را سرمایه داده ز حسن دلبران
بولی از کلزار لطف خویش بخشیده بکل
تیغ بی باکی نهاده در کف سلطان عشق
داده وحدت را ظهور اند جلایب خود
لب فرو بستم ز اسرار و لی از جرعه
حسن را با ناز پیوستی در ابل نیاز
از محبت شعله افروختی و بر پرورش

ای عشق منم از تو سرشته و سودا واندر همه عالم مشهور بسیداست	در نامه محبتون آرا نام من آغاز کند ای باده فروش من سرمایه جوش من سرمایه ناز از تو هم اصل نیاز از تو کزند کیم خواهی بر من نفسی دردم اول تو و آخر تو ظاهر تو و باطن تو تیری ستم اندوزی بر دیده من دور
---	--

بروانه صفت سوزان رسو فی شام جان تا گوئیم ای جانان نوسوخته ماست	چه حذر کنم ز مردن که تو ام بقای بجائی بلکه یخ عشق بر گش بکس این کشته دل بی چنین نشانت نشان خود که شتم ز خار خود پرستی چو مرغان طاقت ز دلال خضر جامی بچشان و ده بپائی نفسی مروز بشیم بنا جمال خوبش که جلوه و بیاست قبح از مدق بیام لب مایه استیانت سه با و استیانت
---	--

چو بن عاشق تو که به از رو و تن با مگر نه ال رویست بخواص من شسته	رخ خویش اگر نمائی دل عالمی ربائی ده جهان به بر آید ز غابا که بر سائی
--	---

<p>ز ظلال اثر نما ندز کمال رخوشمان نه توئی بهل نه اوئی نه منی جان نه مان خبر تو اند که جویم تو که در صفت نیان بکد از بستی مان که نما ندین حدان چه فیاضی که باشد چو نقاب بر کشان عجب از جمال خود را بکسی ذکر بشان که کل و من بر وید چو با قتل اندر آستان اگر تبه شکسته تو شکسته دل چو آستان</p>	<p>ز شارق بهوت چو تابد آفتابست برای شه مجر د بنامی طلعت خود غم خویش با که گویم بکدام راه پویم بجمال لایزالست بجمال سیر و الت دل و دین چو میرانی ز پس هزار پرده چو بنزدت روشن که بخش بی نظیری چو غلیل عشق اوئی مکر ز زان شل تو سبوی پر ز آبی کنار بحر و حدت</p>
--	--

ز لباس سستی خود چو حسین شد محبوس
پس از آن در آید را که تو مرد آشنای

<p>که مادر دمنده مسیحا تو شئی که چون جان نمان و هویدا تو شئی کهی ما تو با شیم و که ما تو شئی در آسجی که ای جان نهنا تو شئی که ما جمل لاسیم و آلا تو شئی که سر مایه شور و غوغا تو شئی که لیلی و مجنون شب به تو شئی تماش کرویم تماشا تو شئی که روح مرا راحت قرار تو شئی که در دبدبه پیوسته بتا تو شئی تو معذور در این که گویا تو شئی</p>	<p>بیا ای که جان را دادا تو شئی جهان چون تن است و تو جان جهان حوظا هر بیاطن بیا سنجستی غلط میکنم ما و تو خود کجاست بزن آتش اسی عشق مرا و من بهر گوشه از تو صد فتنه است تو معشوقی ای عشق دهم عاشقی ز عالم چو آینه ساخته فرایش سخا احم من از دیگاری زهر ذره جلوه دهی حسن خویش که آنفقه آید حدیث حسین</p>
--	--

دوش مرا رخ نمود دلبر و حاسنه
داد بدست دلم بسی بختجا نه

<p>سن چو بفرمان او سجد کر فتم بدست کشم دلم مست افغان شده پاست سوی من شده نشان کرد جشمت روت آن شه پر کرفتن داشت خرابی من آه که از عشق دوست کین بیهفته آد کرد و خود فاشیم داد پریش نیم سطوت عشق حلیل ساخته بی قالی قبل آه که از یخودنی من چه شغفسا کنم</p>	<p>بر دامن من بدول از ره پنهان نورده بهم از دست او باده جان کرد در اقلیم جان غارت سلطان تا بخشد از گرم کنج بوبراست عابد دیرینه شد عاشق بر بهار بر و سلمایم آه سلمای خون دلم ساسیل بر خطر جان گر نکند شاه من ز منم بکجا نه</p>
--	---

دوست چو آمد عیان رفت حسین ازین
عاریه دارد بدوش غلست ازین

<p>بر آتی نقد جان در باز اگر سودای می دار شمنشاده جهان کرد و غلام بنده فرست چو از کبر و ریاستی جمال کبریا بستی سر رشته بدستم ده وزن دم پای از بر کین جبر و جند می بونی چو مقصد کوئی آید نخست میل غریب کش که غیری در نظیر بهر کس دل چرمی بندی نمی بینی که در عالم جراحتی این به را چو راحت شناس از تو حسبنا چون کدا طبیان بهرم لب نیالا</p>	<p>چو شمع از تاب دل بکداز اگر پروای ما چو بر مشور آزادی خط طغرای مادر بدان چشمی که نورانی ز خاک پای مادر اگر تو را می خواصی درین دریای مادر چو یار دگر جوئی جو دل جو بای مادر اگر تو میل دیدار جهان آرای مادر بجس و لطف و زیبائی کجا بهنمای مادر هوای بزم روح اغرای لحت زای مادر اگر تو ذوق سرسختی ازین دریای مادر</p>
--	--

	جانم بخت از غم و بی غم نمیکنی	
مردیم و پامی رنج به با غم نمیکنی یاد ب چه جو بخت که آن غم نمیکنی جانا حذر ز آه و ماد غم نمیکنی وز ناز و عشوه بک سر بگویم نمیکنی اندر حریم وصل تو محرم نمیکنی حشمت مرا ز کربه تو بی غم نمیکنی بیح التفات جانب عالم نمیکنی	دانی حراحت دل و مرهم نمیکنی	گفتم کنی عبادت ما از سرگرم ما از تو فالعیم بیک غمزه سالها جان مرا ز آتش حسرت بختی چون من خویش بیدم افزون کنی جفا جان مرا که محرم اسرار کبریاست تا گفته ام که ای کل خندان به نیست عالم ز عشق تو همه در شورشند تو
	رفت آنکه از جفای تو فریاد کرد می با نگر جو رو یاد زبیداد کرد می	
تا با غم تو خاطر خود شاد کرد می باری همان غطفه فرهاد کرد می وصف لطافت گل و شاد کرد می الله که از وصال تو کی یاد کرد می دل از بند عقل خود آزا کرد می		ای کاشکی غم تو نصیب من نشود خسرو نیم که بر لب شیرین طبع کنم آن شد که در مقابل خسار و فاقه گر بادم خیال تو بیاختن این باین اگر بنایت غم فزون شد
	چو سبزه بانه سست ز بید می از نگاه در سبزه عشق تو بیداد کرد می	
از بلبلان خسته بر آید قیاسی باشد که نمی کند دایم جاف غنائی مجنون سسته از محبت لاسی		هر جا که هست چون تو کل سرو قاسی که جان و دل بروی تو ایثار کرد می ناصح ندیده چه سوز لیلی چرا کند

<p>حال مرا چگونه بود استقامت از خاک آستان تو برخاسته ضایع گذشت هست برانم ناست</p>	<p>عالم خوار نظام و ان لاف تو در بزم است صدابروی یا بیم اگر بگذرم بگذرد عمری که غافل از تو خوب گذاشتم</p>
<p>چشم حسین چشمه خونین روان گشت هر حال که حسیب نماید اقامت</p>	
<p>بار نمی نماند هستی خود پاک گشتی کی من درو بچهر تو غمناک گشتی تا یک نفس مصاحبه فراموش گشتی زیر سم سمند تو من خاک گشتی بار می قتیل آن بت چالاک گشتی</p>	<p>ای کاش در هوای تو من خاک گشتی گر بود می باشد دی صلت اسیدوار ای کاش در شکار گشت صید بود می پیوسته سجده کاه ملک بود می اگر چون عاقبت ز دوست بتان گشته گشتی</p>
<p>گر چون حسین خاک درت بود می لغت در چون عرش تاج تارک افلاک گشتی</p>	
<p>بچهره خلوت عشاق ایبار است نخبت عید من آن دم که روی میبار است چه سود کوشش شفقگان شیدا است بیا بیا که تو خورشید مجلس آرا است کز آن جان کرامی بود مشکبیا است ولیک در نظر اهل دل هویدا است نور بخش که تو جان هر تماشا است در آیه بجز که که موج و کاه دریا است هر لیا س که اسی نازنین برین است</p>	<p>اگر شب زجالت نقاب بکشائی ز عید رسمی مردم چه حامل است اگر کوشش کند جذبه عنایت تو برفت تا تو رفتی فروغ صحبت ما چه طره که تو یکدم شکیب نیست مرا ز چشم مردم صورت پرست پنهانی ولا برای تا شام بجز طرف منکر تو طره که جدا گشته ز بخشش بجز چون نور چشم حسینی چگونه نشناسد</p>

<p>تو که شاه ملک حسنی و سریر و جاها را دل بچو من کدائی عجب ارکاه را</p>	
<p>ز تو هم مهی در حمت بکدام روی باشند زمیان ما هر و یان مدت بچون عوی منهند و دل من بهم خار حسرتی گل در خلوت درون را چو بروی غیر بستم خبری ز پر کنعان چه شود اگر به برسی</p>	<p>که نه غم ز آب دیده نه خیر ز راه دار که چو افتاب رویش بدو رخ کواد دار تو مرا بیل و زنجار که نه جایگاه دار پس از آن چاکه خواهی تو بیا که ماه دار که تو یوسف زمانی کرد و کلاه دار</p>
<p>بجدیش تبریدی حسین رو طردان بنیال آشنائی که بسر شاه را</p>	
<p>بشی از روی دل داری اگر دیدار بنائی تواند پرده پنهان جهان بپوش عشقت نه صبر از تو بود ممکن اگر چنان شوی کیم که از روی رضا کیم نظر بر عالم اندازی تو با چندین نشان باز چشم خلق پنهانی مشوغایب من کیم که آرام داج جان جهان آئینه آمد صفای و روشنیش از تو بلطفم سوی خود می کش که من زده تو خورشید</p>	<p>چو خورشید جهان آما همه عالم سار قیامت باشد تا هست که از پرده بران نه طاقت میکند باری اگر دیدار بنمائی دری از روضه رضوان بروی خلق گسار ولی در عین پنهانی بر عارف هویدا مرو از چشم من بیرون که نور چشم پنهانی همه عالم بر سر آستین تو تنها جان شنائی بخوشم آشنائی ده که من قطره قدوس</p>
<p>سین اشعار شیرینت جهان بگرفت عالم را که طوطی امنی شاید بعد تو شکر خاست</p>	
<p>آنچه بجا دل بسته ام نمی بکنی ضبار چمن سر زلفت از برد بوئی</p>	<p>اگر چه روز و شب یار و دست در درون بسی شکست که آرد بنا فوست خنک</p>

سنگ که عهد تو آید دست نشانیم بهرگز ز روی لطف تو شعر مر اسپیدی	توئی که خاطر من لطف لطف می شکنی سزا که نام بر آرم کنون بخشش سختی تو که وفا کنی ای نازنین و کر نکتی
--	--

حسین بی رخ تو میل انجمن نکست که نور دیده عشاق و شمع انجمنی	
---	--

من آن کسم که ندارم بجز کنه کاری بهر که سینگرم تخم خیر می کار	کجا است خود چو من اندر جهان کنه کار چو من ندید کسی در جهان کنه کار چو من بدست هوا و هووس گشتار ز پا فتاده ز دست هوای دلدار در آرزوی وصال بت جگر خوار بجز جفا و مستغنیست روز شب کار
---	---

بسیح یاریده دل حسین رخ طش که نیست در همه عالم کجایم دل یاری	
--	--

ای سرو ناز و نئیستان مانتوئی از بار غم چه غم جو توئی دستگیر ما	ای نور و بن شمع شبنان مانتوئی وزر و دل چه باک چو درمان مانتوئی مانده ایم و حاکم و سلطان مانتوئی کر کو نیم که بنده فرمان مانتوئی دیوانه ایم سلسله چشمان مانتوئی واقف ز حال زار پریشان مانتوئی کارام روح و روح دل جان مانتوئی مانند کج در دل ویران مانتوئی
---	---

ای یوسف مسیح دم از پیش ما مرو
کنج دل حسین نشد جای پیکار

<p>بسته ام دل بغم عشق بری حشری صنم سیم بری حور ملک کردار</p>	
<p>شادی خاطر هر شیفته غمگین دلبری سرو قدی سیم بری هر دو هیچکس را نبود رغبت مشک تا آرد واقف حال غمزدگان من نیست که چو پیش من لحظه نیامد بکدم</p>	<p>مرهم سینه هر نوخته بیمار بت شکر شکن و طوطی خوش گفتار که بر باد صبا از سر زلفش تار نه چو بخان زمان عشو ده غدار بر دل حشمت من نیست از ازار</p>
<p>ای حسین از سر جان بگذر بکین که نباشد به از تو در همه عالم کار</p>	
<p>بیا بیا و مترسان مرا ز جان بازی کجا بچشم تو آید نیاز سندی من به پیش قدم تو چون سرو پای در کل ماند چو تیر راست شدم با تو ای کمان ابر چگونه فاش شد اسرار عشق بازی من چه طالع است ندانم که جان من شود چو عود زلفش عشق تو سوزم و عازم مرا چو عیسی مریم نسیم جان بخش</p>	<p>که بست پیش تو جان باز هم گیر که نازنین جهانی و سر سبز بار بنگونه با تو کند دعوی سدا فرار نظر بکوشد حبشی بجا انداز اگر غمزه شوخ تو که دغمن رست ولی چو بخت بدین حشمت دل تیار چو چک اگر چه مرا در کنار بنواز اگر نه با سر زلف تو کرد و سار</p>
<p>چنانکه در ره عشقت یگانه است سبب تو نیز در همه عالم بکس مختار</p>	
<p>روزم چو شب تیره شد از درد جدایی حال من مجروح بگر حشمت چه دانی</p>	<p>ای دوستی دیده غمیده کجاست جانا چو نداری خبر از درد جدایی</p>

که بھر عیادت قدمی بنبه نگر دمی از خسته دلان و ده که چه فریاد بر آید آنرا که چون صید غم عشق تو کرد بیدرود لارا م تنیک کدم اری	بای چو بمرم سر بر تنم است ناکه تو اگر از در عشق تو در است نی بای که نراست و نه امید باز ای درد دلان نام توام عین دوا
---	---

ماه سچو حسین از غم تو چاره نداریم تو چاره جان و دل بحسب اراده ماست

مراتبا کی ز بھر انت بسوزد جان تنها نی جان شد تیره دور از تو بیا ای سونل خانم برویت جان برافشان من شاید که رشتا قتم چیم از آتش سوزان خیالت با من ارسازد نقاب شب بروی خود کشد خورشید از غفلت شدم خاک و هنوز از جان هوای دستم بزم بامید وصال او تنی میدهم دل را چو آمد باده صافی چه جای بادی صوفی	چه شد ای جان شیرینم که کیست است که چون خورشید عالم را بیک بر تو بار بغمزه بیدلان کشتن ترا نیند که رشتا چو سود از روضه صفوان کردیدار بنما تو ای ماه ملک میا چو از رخ پرده بکش نذارم حاصل اکسینی بغیر از بادیم ولی تا وصل در مانم تو ای عمرم تنی با چو باشد یار من ساقی کی باشد رخسار
---	--

جنون عشق پویشیدن حسین بنون نمی یار چو طاقت طلاق شد دل از آرد و سر بشد
--

لغتم دلا به بدن که جفا می که میکش از دشمنان کشند جفا بهر دوستان بر کس که بر وفا می جیبی جفا کشد چون غیبی شکسته دلان از تو فارغ است اورا مهر هوای تو چون غیبت بیش ازین	وین درد دل ز خبر رضای کی میکش چون دوست دشمن است برای کی میکش یار می تو بر مهید وفا می که میکش این درد دل از بھر دوا می که میکش بیوده درد بهر هوای کی میکش
---	---

کیرم که از بلای تباخت گزینست	باری بخیر که بار بلای که مینکشت
دل گفت بشمار ازین بخت کوه حسین	بکشت می چشم من که جهانی که مینکشت
قدر عمارت زینا لب شیرین اری حسن صورت نشود جمع بلطف نیرت جان من حسته بدان غمزه فغان کردی تو سیجای همه خسته دلانی لیکن بر درخت قطره خوی بر کلاه لاله است چاره دردمن خسته شناسی لیکن	قصه غارتگر می عقل و دل و دین دار نازینا تو هم آن اری هم این دار دل من بسته در آن طره پر چین دار کشتن عاشقی سودا زده آئین دار باز بر صفحه سه کوکب پر دین دار این قدر هست که قصه من بکین دار
بچو دلدار تو یاری بجان نیست حسین	دیدم بکشتای تو هم چشم جهان من دار
حیف آیدم که چون تو نگاری پریشانی تا عالمی نوزد ازین آه آتشین عشاق را بقامت تو دل همی شد سلطانیم بخیر که همه شب بکوی تو تا دیده دل چو پر خ تو خال خنبرین من نیز یو دم آدمی و عقل داشتم	کرد و ندیدم و هم نفس دیوانه جانش از خون دیده میز غم آب بپاش چون قد تو ندید کسی سرود بالین زخمت دارم و از خاک بفر دارم لبان زلف تو حال مشوش دیوانه کشتم از غم چون تو پریشانی
در روز حشر هست براید حسین اگر	نوسد ز لعل تو می صافی بغیشتی
ای در قلمحانی زده کوس شاهی هر که خاک ره تو تاج سر خود نکند	ملک دلتش شده ملک تو ز سر مایه پیش از باب معانی بود از پی راه

<p>که ز اسرار سر اسرار پرده غیب کاہی اہل معنی ہمہ خیلند و توسا ہنشا ہی شیر بریشہ معنی کندت رو باہی ہر دم از حکم قصا آنچه تو در مخا ہی این سعادت کہ تو شایسته آن در کاہی</p>	<p>ہست افکار تو مشاطہ ابکار عیوب خلق دینی چو طفیلند و توئی حاصل کون درج حکمت چو پویشی و در آئی در صفت لفظہر بہست قبول تو دوران در کہ رسید از ہمہ فضل و عنایات آلمنی لیس است</p>
---	---

کہد امان و صلات نرسد نیست عجب
دست مید حسین از جنت کوتاہی

<p>سو ختم از غم و شاد رنجہ بنیکسار سے لایق صید خسر و غیبت چمن نگار سے زور و زرم چو غیبت بہست چارہ بندہ سے عزت سرفرازم سکنت بہست دوار سے بردش آبروی منی بہست ز خاکسار سے بد رتہ طریق من بہست امیدوار سے میشہ عاشقان بود طاقت بردار سے دائکہ ز عشق خود رده ام ضربت زہر کار سے</p>	<p>اے کہ از رہ کرم یاد نکرد یا رسے بر سر صید خود مرا کشت و نگاہ ہم نکرد چارہ کار عاشقان از منی زور و زور بود کہد و یا نیکم بردر کبر یا می او نیتہم آتش صفت سر بلوئی کشم من با سید لطف تو آمدہ ہم پیش در باقن سچو برکت کہ گوہ بلا ہمی کشم شد ز علاج درد من عقل بجز معرف</p>
---	--

کہ بہ نازت آورم همچو حسین جان بخت
از رخ اہل دل کشم خلعت و ثمر ساری

<p>عاشقان آتش اندر خانمان آنداختہ شور و غوغا در زمین و آسمان آنداختہ خلعت درد طلب بروش جان آنداختہ نطح اقبالش بکلت جادوان آنداختہ</p>	<p>نارخس خویش عکسی در جان انداختی ریختہ در کلام ہستی جرعدہ از جام عشق تا شناسد مر ترا در ہر لباسی جان ما ہر کہ از عشق جمالت فرشتہ ہستی در بر است</p>
---	--

<p>تا زهر آواره در کون و مکان باشد خفته در ملامت زان رشاش کی که آن باشد خفته صورت احوال کثرت در میان آمده وقت جو شیدن هویدا و نهان آمده هر زمان کوناه بین با در میان آمده رسم عادت در اقلیم روان آمده</p>	<p>بر هایت عالمی چون دژ برهم میزند بحر وحدت را توج و آده از بحر ظهور اجمال حدت را اغیار باشد مخفی در معنی و کف صورت ازین دریای خفته اصل حدت از توج کی شود زایل لیکت لوده ترک عشق را سرشک خجل وجود</p>
---	---

سویختی در کف نفس خاشاک بستی حسین
ز آتش خیرت که در وی ناکه مان آمده خفته

<p>اگر ضربت زند شاید که از حدت مست خفته نخ اهی جستن از دوشش که او شیر و تو آهسته چو در دل را پیوستی ز غمرا و چو پیوستی ز عقل و دین و جان بگذر اگر دوانده چو بالست آنچه میجویی چرا آشفته توئی در بای بی ساحل بصورت که چو درین دریا اگر بکمره و دوست زان خفته</p>	<p>ولا چون در خم چو کان عشق و دست چون اگر کشتن بود کاشش ترا باید شد ز کشتن ز جام عشق اگر مستی شود دست از غمستی ز شوق روی آن دلبر فدا کن جان و پیر چو بار آمد بد بجویی بھر جانب چو می بوی ازین تخمیر آب و گل توئی مقصود و توای ز کوه برای کجاست بغوا صی شوی که</p>
---	---

حسین از فیض سبحانی شامی جوی روح
که از فطحات ربانی ریا حسین ضابطه بوی

<p>که بایدت ز عمر کرانم ای صاحب کردی که خیز و از اثر پای مقرب رحمی کنی بر آئینه بر شکست سبای باشد که بر تو بیک نظر افتد کاس</p>	<p>ای دوست سعی کن که بدست آورسی لیا نشان بخت است از سر حدت چو تو تیا که چشم رحمت بکشای جلال خلق چون خاک راه بردار باب دل نشین</p>
---	---

<p>در جمع اهل دل نشو می شمع محفل کو باد رحمتی که رساند بسا حسل</p>	<p>بی رومی نذر و سوز و درون سرشک لعل نشستی دل غرق محط بلای است</p>
<p>از عشق ساز بدو راه امی حسین بی را بهر کسی خبر دلی بفرست</p>	
<p>از جمیع گوشه نشینان هزار دل بر سر دریغ جان من از حسن خویش پیوست پیش غمزه اگر چه جراحت بکشد اگر مرا تو کمین نه غلام خود شمر پس از وفات اگر تو بترسم گذر بصورت اگر چه تنم دیکر تو تنم دیگر</p>	<p>اگر گوشه چشمتی بسوی ما نگر بهر کسی که نماند جمال خود هیدایت بنوش لعل لب خویش راحت روحی ستم که شاهای عالم بهیچ نشمارم ز خاک من بشمارست رسد شمیم وفا من تو نیم کی در مقام وحدت عشق</p>
<p>اگر مراد طلب میکنی حسین از دوست بآه نیم شبی ساز و کریمه سحر</p>	
<p>ذوقش جان سپردن چون دلی سبانه کشتن قبل عشقت عمر است جاودانه ساقی پیار جامی نشان باده که دانه بکفایت اگر بماند راز و لم نهان ذوقی چنان ندارد دلی دوست زندگانه تا زو نشان بیایی در عین بی نمان زین خارزار صورت در کمالش معانه کجا من بود بهار سش از آفت سحرانه که بگذرد چه نقصان زین خاکدان فانه</p>	<p>جان و جان فدایت امی نگه به زجانی مردن بدایع و ردت عیش است بی نهایت از حال است این به هشیار نیست اگر چون که به دو چشم غماز حال من شد بی بهمان یکدل از زندگی چه حاصل که دوست جول امی از خویش بی نشانی ای مرغ سده منزل بکشی میال و بر پر یارب چه عیش باشد در کشتی نشستن بر تخت ملک سده دار و حسین سندن</p>

<p>راه اگر سوی خرابات معان دریا بے دارد امید که سر ارمنان دریا بے</p>	<p>کر از آن ساقی جان را طل کران دریا چو تبر آگنی از هر دو جهان دریا بے نیست ممکن که از دام و نشان دریا بے ادب آن نیست که اغیار دران دریا بے دوست را جانب خود دل بگران دریا بے</p>	<p>از سر مستی هو هو م سبکت بر خیزی دوست را گرد و جهان سندا و پیوست آناشانی بود آن نام تو باقی در عشق خلوت دل که در و بار تو ما وی سازد کرد دل از مهر هو ای در کران بر کی می</p>
<p>همه تن خال شود ز دره دلد از حسین تا برهی سوی سرایرده جان دریا بی</p>	<p>بلاال عید زار روی خویش بماند ولی چه سود از اینها مرا تو می بماند و کر تو رخ نمائی چه سود بماند اگر تو روضه بیدار خود دنیا را ندان چه شد که کین نفس ای طار من نمی آید که نیست بلیو مرا طافت مشکبماند زهی لطافت خوبی و حسن و زیباست و کر نه در همه اشیا بجز حسن پیداست</p>	<p>حجسته عید من آندم که چهره کبشالی رسید حید و بهار آمد و جهان خوش شد اگر حدیث تو نبود چه حاصل از کوشم بسوی روضه رضوان نظر نگیرد از من در آرزوی تو از جان مانده جز نفسی دمی بیا که بروی تو جان برافشایم لطافت همه خوبان حسن تو اثر می آید برای دیدن حسن تو دیده میسباید</p>
<p>حسین طلعت لیلی چشم مجنون بین که دوست را نبرد دیده تماشا می</p>	<p>رفتی از چشم ولی پیوسته در جگر تو ز آنکه من پرانه ام شمع شب تا دم تو</p>	<p>خرم آرد و تو ام زبان رو که در دامن تو آهنگار درد دل پیش تو گفتن بروی نیست</p>

بی کل دعوت اگر چون ابرار کیم نیست بالب سیکون و چشم پر خار خویش جان من بی کام خاموشی چو جانی ندلم در پس هر پرده آگوست نهان کجی خواه چون چاکم نواز خواه چون خودم بید	من چو یعقوب عزیم ماه کنعانم توئی آگه هر دم میکند مرست و حیرانم توئی وقت ناله چون نفس همراه افغانم توئی گر چه نهان میکنی پید و پنهانم توئی من غلام بنده فرمان شاه و سلطانم توئی
--	--

آجیات ناز و ارغشت تو یایم چون حسین
جان فدایت میکنم ای آگه جانانم توئی

هر دم ز پس پرده دل دین بر بائی تا یحیی کسی از تو خبر دار بخرد کفتی چو نقابی کبشائی همه سوزند چون لاله جگر سوخته از داغ فراغم تو شاه جهانی و جهانست به محتاج نکشت کرت میل جدائی بود از من	ای دایم گران پرده جالی بنای هر دم بلباس گرامی دوست برائی من سوخته آگه نقاب کبشائی ای کل که ازین غنچه صد تو بدرائی بر در که تو پیش من هست کدائی جان را بود آرمی ز بدن هم جدائی
---	--

پادینه حسین از قدمت داشت صفائی
ای یار و قایم ام سال کجائی

ای سرو ناز و فوق بستان عالمی جان منی و بیست و نایت زندگی باخی خوشی چو عالم دلها گرفت بیار خویش با زلب روح بخش خویش کنار تلخ از لب شیرین چو شکر است کریان چو ابراز تو چندان چو لاله ام	وی نور دین شمع شبستان عالمی تنهانه جان من که تو خود جان عالمی اکنون درست کشت که سلطان عالمی درده شفا که عیسی و مرغان عالمی ای جان من که خسرو و خواجه عالمی ای نازده رو که تو کل خندان عالمی
--	--

<p>می زبیدت که شاه سخت زان عالم ای دل غریبیت که حیران عالم</p>	<p>کر در نظم من شودت کو شوار جان چون عالمست مظهر حسن و جمال دوست</p>
<p>مقصود وصل بمنفسان است ای حسین زین عمر بخش و زه که همان عالم</p>	
<p>شکفته بود بر شلخ بجان ز آتیب دم سرد خزان خزان شد نو بهار زندگان ز پامی جان من چار نهان ز حال زاده مجروحان جدا که مقصود دل مطلوب جان نخواهم من ازین پس کامرانی اگر دستم که فتن بستان</p>	<p>کلی نازک ز کلزار میساخت در بنا کاخچان کل یافت درینا و فراق روی آن کل کل از دستم بدر رفت و زرقه تو ای آلوده دل خمی بخوردی کجائی ای نسیس خاطر من تو بودی کام جانم چون برشتی زیا افتاده ام لطفی بفرمای</p>
<p>حسین آماده کن زاده خویش دو سکه روزی که اینجا میمانی</p>	
<p>جانهای ما زاده دما دم بسوختی وز ناله چار گوشه عالم بسوختی بر همزدی و آن همه در هم بسوختی جان هزار عیسی مریم بسوختی تو هم بجای دادن مرهم بسوختی</p>	<p>ای دل چه شد که خشک و ترغم بسوختی آتش بهفت خیمه کردون زدی زاده صبر و قرار جان دل من بجز دوست در در ترا طلبیب دو چون کند که تو گفتم که مرهمی بخی بر جواستم</p>
<p>آخر چه شد حسین که اندو داه خویش گشت امید دوده او هم بسوختی</p>	

فے الترجمیات

<p>دست نارت بنورہ الافاق اشرق ارض قلبی اشتاق کہ نہ بیند ز دور چرخ محاق پرزخو رشید گشت ہفت طباق دعوی حسن در نہاد بطاق یار باین وصل با مباد ذراق زان بری صورت ملک خلاق بھر معراج اہل عشق براق پس تو مٹی بندیدہ عشاق</p>	<p>طلع لہشقا تیجا اشتاق رشتن من نور شوق و بہ پرتو انگذ آنچپان بدیما شدہ طالع چنان ہی کہ ازو موشان پیش طاق ابرویش یار باین ماہ را مباد اقول کہ چہ دیوانہ گشتہ امی دل دست در زن ہنوق و گشتاؤ چون بدر گاہ یار یا بے با</p>
<p>کہ جان منظر است و ظاہر دوست ہمہ عالم پر از تجلی اوست</p>	
<p>پس اقا لیم عقل غارت حیات وان دگر را مثال چیت تو ا پردہ کبریا ز روی انداخت بر سر غیر شیخ غیرت آخت خانہ و دل ز غیر او برداخت سیکی ضرر ہر چہ داشت حیات دل کہ در بو تہ بلا برداخت علم عشق در جان افراخت کنڈان کس کہ سب ہمت حیات</p>	<p>عشق را یات سلطنت افراخت آن کی با بمان عود بسوخت شاہد روی پوش جملہ غیب تا نیا یک چشم با جزدوست جانم از غیرتش جو کہ شد دل من در قمار خانہ عشق پیش صراف عشق قلب بود عالمی بندہ شہی است کہ او در ہوا می ہوشش جواں</p>

از کرم دوست چون تجلی کرد / گوید کس که سرش شست

که جهان مظهر است و ظاهر دوست
همه عالم پیر از تجلی اوست

طلعت عشق اگر عیان بینی از قلوب اگر برون آئی که ز حبس خرد توانی رست سنگی جز بوحادث نقاش خانه دل ز غیبه خالی کن بی نشان شود خویشتن ای دل در هوای هویت ابر پری طایر دل چو بال بکشد کوشش اسیر چوین بدست آورد اگر ترا آرزوی دلدار است	روی جانان بچشم جان بینی نقش مگر نیکی حجبان بینی ساحت عشق بیکران بینی تا یکی نقش این آن بینی تا در روی ستان بینی تا نشانی ز بی نشان بینی جامی جولان ز لامکان بینی عرش را کسر آشیان بینی تا ز بهر ذره ترجمان بینی دیده بکشد ای تا جان بینی
---	---

که جهان مظهر است و ظاهر دوست
همه عالم پیر از تجلی اوست

ای بدرگاه تو سب از همه پرده از روی خویش تن برگیر گاه کاسه دل مرا بنواز ما غبار ری ز خاک پای تو ایم ماند تنها جستجوی تو ایم که چه بچپاره ایم باکی نیست	روی تو قبله نماز همه تا حقیقت شود مجاز همه ای شنش از دلنواز همه آفرای شاه سرفراز همه از بی انت ترک و تاز همه کرم قشت چاره ساز همه
--	--

ما زینما زلی یار نمی شست عاشقان که چه دراز دارند	با چنان ناز تو نب ز همه ناین سخن فاسد گشت راز همه
که جهان مظهر است و ظاهر دوست همه عالم بر از تجمل اوست	
سر کز لول نه عاشقی خون شد آنکه درمان خرید و درش داد سوخت جانم ز داغ غم لیکن شا به عشق بود و حمله نشین آنکه آزاد بود از چه و چون و اندر آینه مظاهر خلق از سر تا پیری و منظوری بکسل ای دل ز خویش تن که سیح دل ز قید صور چو یافت خلاص	محرم بارگاه بیچون شد پیش از باب عشق بنشین شوخم از درو عشق افزون شد بالباس قیود بیرون شد بسته این چراغ آن چنان شد روی خود را چو دید مغفون شد گاه لیلی و گاه مجنون شد از تجمل و لبوی که روشن شد نوبت این حدیث اکنون شد
که جهان مظهر است و ظاهر دوست همه عالم بر از تجمل اوست	
ای همه کائنات مست از تو تا تو ساقی دردی دردی آخرا سی شا به باز سر نشین چون مکر میزند شهبازان عقل کل با کمال دانش خویش داغها دارد از تو سه در دل	خورده جانها می است از تو زاهدان کشته می پرست از تو طایر جان مانرست از تو بر سر خویش دوست از تو گر و جستی ولی نجست از تو ز آنکه با باز او شکست از تو

<p>تو و رای پشارتی چکنم خرم آندل که در کشاکش عشق عرش و کرسی ز عشق تو ستند چون تو اظهار خویشتر کردی</p>	<p>که چه بالا پرست و پست از تو نست کرد و ز خویش پست از تو مانه تخاصم بمست از تو در دل خسته نقش بست از تو</p>
<p>که جهان مظهر است و ظاهر دوست همه عالم بر از تحب اوست</p>	
<p>ساقیا بھر چاره مخور غره از تو و هزار جنون زان شرابی که از نشین سجات بر سر خاک جرعه نشان بامی طلعت تو امی ساقی هر کسی با نظریه محضی احول است او که جز قومی بنید ن تواند ترا شناخت مگر تا بکی راز خود بھسان ایم در قبه دور مباحش حسین</p>	<p>اشق حسرت از جفا کافور جرعه زان شراب صد شرور بامی هوئی ز مردگان قبور تا بموید شود صفات نشور فارغیم از بهشت و چهره خور مانداریم غنیمت تو منظور انچنان چشم بد زوی تو دور دیدہ کز رخ تو دارو نور مستی مانع شود دستور تا رسد ستر این سخن بطهور</p>
<p>که جهان مظهر است و ظاهر دوست همه عالم بر از تحب اوست</p>	
<p>ما که دی گشان خماریم کشته فکر دوست مستغرق او چو ناز آور دین زاریم</p>	<p>جام جم در نظر نمی آریم ز د و عالم فراموشی داریم و بر بیا زارد او نب زاریم</p>

<p>سرمه را که چو پایال شود که بخت سحبتی نکند و در آتش رویم همچو خلیل آه اگر ناسنا سخی حیرت بنده ما ست هر گجا شایسته کر نه بینیم قیرو چه عجب در بگویم شرح عدلی نیست</p>	<p>داسن او زد دست مکن داریم از نعیم بهشت سبز داریم با خیالش درون کلز داریم یار با ما و طالب یاریم تا اسیر کنند دل داریم ما که از واقفان اسراریم از تجلی جو غرق او داریم</p>
<p>که جهان مظهر است و ظاهر دوست همه عالم بر از تجلی او است</p>	
<p>مدتی شد که مستلای تو ایم تا تو خورشید و شمع می نای از شرف تاج تارک حریم می بنهیدم جز تو هیچ نگار می کشاید دست تیغ میکشاید در وفایت طمع نمی بینیم هر کسی از برای دل داری است قاصرم از ادا می شکر بهروز</p>	<p>تو شه نشاء و ما که امی تو ایم ما چو ذرات در پیوای تو ایم ز آنکه امی دوست خاک پای تو ایم ما که عشاق بی نوای تو ایم ز آنکه ما طالب رضای تو ایم شکر کاند ز جوی تو ایم هشکنه دلان برای تو ایم روز و شب که چه در شای تو ایم</p>
<p>که جهان مظهر است و ظاهر دوست همه عالم بر از تجلی او است</p>	
<p>ای حریف شراب خانه عشق جان تو بشا بهار سدره نشین</p>	<p>نوش بادت می خانه عشق دل تو مرغ آشیانه عشق</p>

تو با فوسر عقل کوشش نه کی با حل رسد دلم بهیات بر جهان استمین برافشاغم چون بعش اند عاشقان زلف آتش اندر بناد و دوزخ زد ای سوار می که تو سن دل با عشق صیاد مرغ جان برین است ای سقید بقید هستی خویش	بشنو از عاشقان فضا عشق در چنین کجسری کرانه عشق گر خشم سر بر استانه عشق ماندیم در زمانه عشق دل عاشق بیک زبان عشق کرده رام تا زبان عشق زلف و خال تو دام و دانه عشق بشنو این قول از ترانه عشق
--	---

که بسین اختلاف هستی با

بگذر از ما و من پرستی با

عشق مطلق ز غیب روی نمود بر حد همای محض روی آید از یکی شاهدی که نیست جز او عشق کا بهی نیاز که ناز است بر تو ناز عشق آدم یافت هر که او خاک پای عشق شود بر در عشق مستقیم بهان هر یکی ذره پرده رخ است آه اذان لحظه که بردارد ای هستی خویشین مغرور که بسین اختلاف هستی با	تا از و کاینات یافت وجود تا شد از عظامی او موجود گشت پیدا حدیث بود و نبود گاه ازان عابد است و که معبود زان ملکات ساجد آمد و سجود عرش و کرسی بر گشت سجود تا ترا عاقبت شود محمود از رعد گاه غیب تابشود از رخ خویش پرده ای قیود مگر این نکته کوشش تو نشود بگذر از ما و من پرستی با
--	---

کنج نخبان عشق پیدا شد
جای او کنج هر سر سودا شد

از بهریت چو دوست گرد تو گدا یار ما با کمال معشوقه	همه عالم بدو هویدا شد اولا عاشق دل ما شد
از رخ خود چو برگرفت نقاب واندازان آینه مصیقل دل	دیده دل بدوست بنیاد شد حسن خود را چو دید شیدا شد
چون میسخت ظاهرو باطن گر چه در پردمای شکل و صورت	کاه مجنون و کاه لیلی شد دوست مست و چون میو می شد
بی جرات جمال او بدرید عشق از غیرت آتش افروخت	برده خلق و آشکارا شد تا بسوزد هر آنچه پیدا شد
چون ازین ترسین شد که	بزبان فصیح گو یا شد

که سبب اختلاف هستیها
بگذران ما و من بر سستیها

آه گر روی دوست مجوریم طوریستی است مانع دیدار	یار با ما و ما از دو دوریم همچو موسی اگر چه بر طوریم
ای میسجای عشق بکش نخ ساقیانان هم آرد دفع غمار	که ز بهستی خویش رنجوریم که شراب است مجبوریم
ما ز صهبای عشق سرستیم ما بدیدار دوست مشتاقیم	نی حرفت شراب انوریم نی طلب کار روضه و حوریم
نصرت پایدار چون ز قمار است نظر از غیر دوست دوخته ایم	طالب پای دار منصوریم ما که حیران روی منطوریم

<p>چون بسودای دوست مشویم گر گوئیم با تو معذوریم</p>	<p>سود و سرمایه کو برداشت ای که مشغول هستی بخلی</p>
<p>که بسین اختلاف هستیها بگذرانما و من پرستیها</p>	
<p>که دو عالم هیچ نمانند سابق از فارقتان پیدا بسوی لامکان همی رانند کماند قلیم فقر سلطانند لیکن از روی دوست نتوانند استمین بر دو عالم فشانند خود جزا و در جهان نمی دانند سالها شده که مست و حیرانند چون سیحان میقت ایشانند دبدم زیر لب همی خوانند</p>	<p>در خیالات عشق مستانند گر چه از مجسمه آخر آمده اند اسب هست بنارینه شوق ملک عالم به نیم جو سخنند دیده از کل کون بر دوزند چون دران استانه ره یابند دل ز غیرت بغیراوندهند در رخ مسافتی که میدانی آخرا می خستگان کو می جود از برای علاج اهل قیود</p>
<p>که بسین اصلا ف هستیها بگذرانما و من پرستیها</p>	
<p>سرمه سپینه را خداداند شرح این نکته هستماداند ره بدرگاه کبریا دانند لذت ناز دلربا دانند که بلا را به از عطا دانند</p>	<p>حال هر کسی بجا دانند عقل بیکانه است در ره عشق هر که فانی شود ز کبر و ریا آن که جان در ره نیاید آشنایان کس ز عشق برنجورده</p>

در بلا هر که سوز و دوا سازد	حال این نار مبتلا داند
خاک در کاه عشق را ز شرف	روح قدسی چو توست داند
دل من غیر او نمیداند	چون همه دوست خود گرداند
بهست احوال کسی که در عشق	عاشقان را ز حق جدا داند
ای دل آن احوال خطا بین را	بنصیحت بگوی تا داند

که مبین اخلاف هستی با
بگذر از ما و من برستی با

ما که حیران روی جانانیم	جان بیدار او بر افشانیم
آه که غایت تحقیر خویش	دوست با ما و ما نمیدانیم
چون خشن کاه شمع هر جیم	که چو زلفین او پریشانیم
که ز حیران یار سست سوزیم	گاه در روی دوست حیرانیم
خاک پایت اگر بدست آیم	بر سر و چشم خویش بنشانیم
عشق شاه است در محاکم جان	ما بجاننش مطیع فرمانیم
که بر بند کیش چون بستیم	اندر اقلیم عشق سلطانیم
بکنش نیست غایب از بر ما	آنچه پیوسته طالب آنیم
ای که رفتار در دهر هستی خویش	چون طبیبان عالم جانیم
پیش ما آی و چشم جان بکشای	تا بچوشت دلت فرو خوانیم

که مبین اخلاف هستی با
بگذر از ما و من برستی با

تا نازت نیا ز دار و دل	درو و سوز و کداز دار و دل
هر که گویا حسن روی تو دید	چون عشق تو باز دار و دل

پیش محراب برویت شب روز کار دل طاقت شود محسوس از بهرامی جمال و طاقت بار تا هند سر بر پستاه دوست خانه از غیر یار خالص کرد هر کسی را دل از کجا باشد چند کوی دل حسین کجاست ای که آنکه در نو حدت عشق	میل عفت نماز دارد دل که طریق جواز دارد دل بخت و شکر در از دارد دل عزم راه حجاز دارد دل ز انکه یاد دوست را ز دارد دل عاشق پاکباز دارد دل آن بت و لنوا ز دارد دل از تو بکیت این نیاز دارد دل
--	---

که بسین اختلاف هستی با

بگذر از ما و سن پرستی با

کشت سید دل با جویم حسنت بیگانه اند از غم عشق در دیار سن هست در مانم تا ابد کم مسب و رنج دلم چون بلا نقد عشق را محک است او که چون پرده قیود در بد با وجودش زاشته خورشید من صورت پرست بظالم ای مقید بنا مرادی خویش	از که پرسم ترا کجا جویم بروم یار آهسته جویم با چنان درد کی دوا جویم کر من از دیگر چی شفا جویم من بلا را به از عطا جویم بعد ازین این و آن چرا جویم سها باشد اگر سها جویم بخت دانه خدا جویم این مراد از تو دایم جویم
--	--

که بسین اختلاف هستی با

بگذر از ما و سن پرستی با

هر که در راه عشق صادق نیست آدمی بر گرفت امانت عشق دم مرز جزیعش یارای دل بست بود بغیر دوست در عشق بخیل از گامستان کل جویید کوی او جوی و روی او بنگر هر که یکدزه غیر می بیند چون ز قید زمان به جان جستی گفتنی گفتنی و سله چکنم مانع وصل دیدن من نیست	مطلع جزیعش و قاتی نیست آدمی نیست هر که عاشق نیست که جز او هدم و موافق نیست بست برستیدن از تو لایق نیست ورنه اولبسته حدائق نیست کر تر از وضه و شقایق نیست در ره عشق جز منافق نیست لاحق از پیش رفت و سابق نیست وقت افشای این حقایق نیست بشنوا من کرت علایق نیست
---	--

که بدین اختلافت هستی با

بگذران ما و من برستی با

همه عالم پر است از دلدار نیت پوشیده قباب خوش تا بوزو ظلام قید وجود چون تو از خویش فدا گشتی از خود می خودت کنایه گیر اصل اعداد جز نیکی نبود بی عدد زبان سبب بهشت ماند قطع فکر ربیست کردن بگذران با من هستی	نکس فی الدار غیره دیار دین جو سه درخوردیدار آفتاب بر آما از اسرار گشت عالم پراز تجلی یار تا تو بسینی کار خود بکنار با سامی اگر چه شد بسیار که کی آن منم کنی تکرار تا بجز کایت نیاید بشمار تا دوان بار کا دیاب با
---	--

کشف اهرار بس دراز کشید	بهین مختصر کنم گفتار
که بین اختلاف هستی ما	گذرانم و من رستی ما
<p>کس نشد که از بدایت عشق عشق را پامی از گیاهی است همه عجز است نشان دارد تا که از قالم قیل و قیل اشک من لعل کرد و رویم نرد بجدا هیچ طالبی بخند و فرد در عشق را کافیه است شدن کار عالمی به نظام هر زمانی بگویش جان حسین</p>	<p>نیست جز نیستی نهایت عشق خود تو بین تا کجاست غایت عشق بی نشان کشتن است آیت عشق بشنواز عاشقان چکایت عشق هست ازین وجه که کفایت عشق ره نبرد است بی هدایت عشق در هدایه مجو روایت عشق هست موقوف به کفایت عشق این خطاب آید از ولایت عشق</p>
که مراد از همه جهان عشق است	جمله عالم تن است و جان عشق است
<p>ای دخت آفتاب روشن دل بس قیامی بقا که چاک زد است سوخت از آه جان خوش گمان رام گشته باز نه شوق دل بدم بلا زدین خفا آه این لکشت است دشمن سنا غم تو خون دل دیده نخو است</p>	<p>منم تو طایر شمیم دل دست عشقت گرفته از دل آتش در زده بخسرم دل دل دل نیز کام تو سن دل من سکین نشسته زدن دل وامی این دنیا که است نعل دل ماند غم غم است بگردن دل</p>

هفت نوا کی است جان حسین	که گذر میکند از جوشن دل
هر دم از غمیلان نغمه سرسے	فلعلی سقیفہ جلشن دل
که مراد از همه جهان عشق است جمله عالم تر است و جان عشق است	
تا که عشق تھان نشد پیدا	اثر سے از جهان نشد پیدا
تا دل از سوزناز عشق زخمت	بر تو نور جان نشد پیدا
عشق تا جان مانسانه نکرد	خبر از بی نشان نشد پیدا
گشت گزرا بیان این نکته است	آه کین بگفته و ان گشته پیدا
عشق تا حبلوہ بدیع نکرد	زین معانی بیان نشد پیدا
دوستان بشوید بگفته عشق	که چنین استمان نشد پیدا
پسح عاشق کنار دوست نیت	عشق تا در میان نشد پیدا
تا جهانست خفته چون عشق	در زمین و زمان نشد پیدا
تا حسین از حدیث عشق گفت	در بر این آں نشد پیدا
که مراد از همه جهان عشق است جمله عالم تر است و جان عشق است	
آه کا ندر زمانه محرم نیست	دم نیارم رزون که ہدم نیست
تو بتو صد جرات جان است	کہ کی را امیدم مرہم نیست
خلفی صدق از حسیلفہ بحق	در خلافت سراسی آدم نیست
ستادنی سیکم بدولت عشق	کہ گرم پیچ نیست غم ہم نیست
من چو بیکانہ ام ز خویش مرا	سر خویشی ہمسرو و نام نیست
صرف کردم بعشق بس وجود	کہ محبت ز کیمب کہ نیست

<p>ناز نیشنا حسین بادریاب بغز اقم کشتش که در قدست دل من خاتم سلیمان است</p>	<p>که بنامی حیات محکم نیست که میرم ز مرد غم غم نیست که جز این بخته نقش خاتم نیست</p>
<p>که مراد از همه جان عشق است جله عالم تن است و جان عشق است</p>	
<p>اگر از عشق بشوایا بے در ره عشق اگر گدا کردی مگر کنی چاک خرقه هستی این سعادت بحسب جو یا بند استین بر جهان کرافشانی این مقام نیاز مند است در دنا دیده کی دوا بینی کار است از خلق کشت بر تو دانا کو شنه کیر و کوشش دار حسین</p>	<p>ره بدرگاه کبریا یا بے دولت قرب پادشایا بے از بقای ابدیت یا بے جان من پس بجوی تا یا بے بر سر عرش استوایا بے ناز نیشنا تو این کجا یا بے رنج نابوده چون شفا یا بے بگذر از حلق تا خدا یا بے ناز نهر کو شنه این ندا یا بے</p>
<p>که مراد از همه جان عشق است همه عالم تن است و جان عشق است</p>	
<p>عشق بازی طریق بازی نیست خرقه کمان را بخون نمی شویند هر که را عاقبت نشد محمود باری اندر حرم خلوت ناز بنده عشق شوگرین بخت</p>	<p>بجز از سوز و جان کدازی نیست در ره عاشقی نمان می نیست هر که را و قابل نیاز می نیست بار هر مروزی و رازی نیست پادشاهی سرفرازی نیست</p>

<p>کارا و غیر دلنوازی نیست چون من و او شهید و غارت نیست بعد ازین این سخن مجازی نیست</p>	<p>توبه و دل نداده و رنه کشته عشق کشته ام آرمی چون حسین ارقم ای عشق شوی</p>
<p>که مراد از همه جهان عشق است جمله عالم تن است و جان عشق است</p>	
<p>دشمن جان بستلای منی که چه تو در دوسه دوا می منی تا تو ای عشق دلربای منی را غنیمت زانکه خون بهای منی که تو جانان جان فرمای منی زان نفس باز کاشنای منی که بکوشی که نوکدای منی هستم تو بر که تو بجای منی</p>	<p>که چو ای عشق رهشمای منی از تو یاجم دوا می هر دردی اثر سی از دل من شد پیدا که بصد عشوه خون من بریزی از تو جاوید زنده خواهم بود کشته ام من ز خویش بیکانه پادشاه جهان شوم چو حسین در بیان صفات خویش ای عشق</p>
<p>که مراد از همه جهان عشق است جمله عالم تن است و جان عشق است</p>	
<p>نه بخویشم فروگذار امروز که نذار لب شهریار امروز دیدم دیده تظ امروز که بختل نمود یار امروز دارد آن جمله در گنار امروز هست اقبال پایدار امروز</p>	<p>هر چه گویم اسے نکار امروز شهریار سے مراد بود اژمن تو تیا بی بردن خاک رهش سوخست اختیار زاتش غیرت دل شود دیده هر چه مطلبید ہیچو منصور پاسبی دار مرا</p>

در خرابات عشق حسین و ده که خواهد شد نوحه لشی	ست آن چشم پر خمار امروز سراین نکته اشک را امروز
که مراد از همه جهان عشق است جمله عالم تن است و جان عشق است	
در خرابات عشق بیدل است که و عشق کرده جامه جهان کشته اندر و در دست خرا از سر هر چه بود دلبر خواست مهرم بر مایل در دلش ست ناکشته کس نشد شبها عشق در ملک دل جو سلطان شد پیش هر کس درست گشت این دل چون گشت دم سر جریع عشق	میر و مروز و شب بود دست از پی جرعه ز جام الست با خراباتیان باده پرست تا شود خاکهای ابل نشست تا دل از بند نکات و نام نشست نیست نابوده کی توان گشت شخته عقل از میان بخت که حسین شکسته تو پیش گشت در دلم این حدیث نقش ثبت
که مراد از همه جهان عشق است جمله عالم تن است و جان عشق است	
ای رند شیر ابله عشق رسوای زمانه کشته امروز از بستی خویش بی نشان شو افزون خرد چه می نیوشی میدان که گناه نیست پیدا آتش سببان جان در انداز	و می خرده می سغانه عشق بر باد می شبانه عشق که می طلبی نشانه عشق از ما بشنو فسانه عشق در لجه تبیکرانه عشق ای دل بسک زبان عشق

<p>سر بر در آستانه عشق تا ز غم بست زبانه عشق بر کوشه آستانه عشق از قول سوسه و ترانه عشق</p>	<p>گر سربللی بصدق در نه شد دل دل بوی حضرت شهباز دل حسین بنیشت چون یافت تو اتمام عشق</p>
<p>پر کن قدح و بیار ساقی زان باده جان فرامی بامی</p>	
<p>در جام صفای و قاریز ساقی چو تویی چه جای پر هیز چون شیر و شکر ببارد آمیز صد فتنه بعثت بر انگیز هر دم چه دمی در لبتش نیز چون دور فلک تو نیز مستگیر از جور و جفای دوست گریز از درد و خیزد اشت پر ویز با غمزه طره دل آویز نی نی چه حکایتی است بر خیز</p>	<p>ای ساقی ابل عشق چنینه زان باده که کز مجال توبه د آئینش خلق اگر چه پاکی رخساره بابل نه بدنامی بر لبش مابریز آب با من نفسی بس زای بخت ای دل چورده و قاسم دوسه فراد شناخت عشق شیرین ای کرده دل حسین غارت بنشین که هزار فتنه بر خاست</p>
<p>پر کن قدح و بیار ساقی زان باده جان فرامی بامی</p>	
<p>بکشی در شرابخانه تا واد هم از کلبه بخانه از مشرم تو در کلبه بخانه</p>	<p>ای از تو پرافتاب خانه درده قدحی زباده عشق شد غرق عرق گل ای سخن بر</p>

۰	بر نکست مشک آب خانه بر پر تو ما هتا ب خانه بی دوست بود عذاب خانه یکدم شودم خراب خانه از اشک شود و خراب خانه و انگاه میان تاب خانه	ای کرده نسیم سنبل تو بناخ خویش تا کبند جنت که مقام راحت آمد خواهم که چو ساکن خرابات گردیده باستین بخیرم از بهر بشی تباب بر من	
	پر کن قدح و بیار ساقی زان باده جان فزای باقی		
	زان می که مزاج او کلفت شد طالب پای دار منصور آفاق حبس شود پر از نور افتاد کلیم باره شد طور زان می که قهرستیم کند دور رغبت نکند پر و خور قانع نبود بتاج فغفور در هستی خود من از تو مجبور مستی حین نیست مستور از بهر علاج جان محسوس	ساقی قدحی بده بنجور از باده پایدار کز و س آن می که ذیبت فروغ جاش آن می که زبوی جبره او ای ساقی اهل در و دره رندی که لبیکد و ترایافت راضی نشود بقصه قصید با من همه سر در و صالی عمری هست که از شراب عقیقت تا چند در انتظار باشم	
	پر کن قدح و بیار ساقی زان باده جان فزای باقی		
	ای رند بیا و باده می نوش	آمد می عشق باز در جوش	

<p>آن دردی دردگر نسیمش کردست دهد ز دست ماتی چون ترک وجود خویش کوئی در سیکه با همی که دانی آفاق پراست اندو و لیکن پیش آ می بهتر خرابات تو با قبح حدق می حسن نی نی خو خم شراب اکنون کوئی به نگار باد و پیاسه</p>	<p>روح القدس است عقل بدوش بستان می عشق و خویش نغوش بینی همه آرزو در آغوشش می نوش شراب بند می نوش اشکال صورت شده است دوش دل کشته خراب و عقل بدوش می نوش حسین و باش فاموش وقت است اگر بر آوری جوش که بھر خدای چون شب دوش</p>
<p>بر کن شرح و بیارسانی زبان باده جان فرامی باقی</p>	
<p>ما توبه زنده را شکستیم رسوای جهان و دست عشقیم ما ترک وجود خویش کردیم با یار چو حسن لوی کردیم هر چند از جفا کشیدیم باوردی درد اولب زدیم مانند حسین چشته هرگز ساقی ز شراب خانه عشق این آنت دین و غارت عقل تا بند طریق زده و زخم</p>	<p>در سیکه به خان شکستیم یار می بن که از چهره شکستیم زیرا که صنم نمی پرستیم در بر رخ غیر او به بستیم جستم رضائش و بجنبیم چون محرم مجلس ایستیم ماسینه به مجلس شکستیم در ده قدحی که نیم بستیم باز آس که توبه ما شکستیم اکنون که ز تنگ و نامر بستیم</p>

پرکن قتلح و بیار ساقی
زان بادۀ جان فشانی ساقی

مانند قلندران قلاش خواهیم نشست در خرابات مائیم و شراب عشق باز یکانه شدم ز خویش و دیدم خوشید جان فروزون آفتاب خوشید اگر چه هست پیدا بردی بگرشده دل و دین تذمی مکن ای نگار و نحویش بفروش حسین نقد هستی سیکوی بجد نواز مندی	بایکد و حریفند و باش صد طعنه ز ابله نه بگو باش هر چند که سر دل شود فاش در نقش وجود خویش نقاش حاجت نبود بشمع و فراش دیدن نتوان سیم نقاش ای ساقی ابله عشق کجا باش و آنکه دل ابله درد منخاش آنگاه بدان کار جهان کش کز بھر حریف رند قلاش
---	---

پرکن قتلح و بیار ساقی
زان بادۀ جان فشانی ساقی

ارکعبه و دیر بر کناریم چون غمزه دوست نیم ستیم پوینده نه از پی بهشتیم آزاد و زور خیم و جنت مائیم و حیوق جاودانه رده قدحی ز بادۀ دوش توبنده خود نما را را	جز میگوید منزلی نداریم چون طره یار بهشت داریم سوزن نه از شاد داریم چون بنی احتیاء داریم جان در قدحش کجا داریم ای ساقی جان که در خاییم هر چند که مانده در شاییم
---	--

ناله و زاری جان فانی

مانند حسین سید و ابریم عمر می هست که مادر انتظاریم	از بخشش بے کرانه تو چون از پی حیدر عاقلین می
پر کن قدح و بیارسانی زان باده جان من زای باقی	
سرمایه فتنه جفاست مانند قصای آسمانست بیرون ز قصورات جاست که غارت جان ناواست در عین ظهور خود نهانست با این همه پر قوارنثانست و می لعل مذا ب از چکانست کنجینه عالم معانست تا کی ز حدیث لن ترسانست هر لحظه بر رسم دوستانست	ای عشق که آفت زمانست وز تو نتوان نمود پریشانست افزون ز تحلیلات و بسی که آفت عقل بود لفظ و لسانست عالم ز تو طهارت لیکن آفاق پر از نشانه لست ای دزیم از چه بحر می کنج دل عاشق از تو کشته مشتاق جمال تست عاشق در مجلس دوستان محرم
پر کن قدح و بیارسانی زان باده جان من زای باقی	
جوینده دولت بقایم مفتاح چنین طلسم مایم چون واقف شرک بر پایم در صورت اگر چه بی تو ایام هر چند که از صف کدایم	ما محرم عالم بخت نیم او کنج و جهان طلسم عظیم از کبر و ریا لغور کشتیم مایم حسنه زانه معانست از نشاهی دهر عارداریم

<p>چون لاله اگر چه داغ دل است هر چند جفا نماید آن یار بسینم جفا و مهر و در نیم کوینده نگشته ببلایم یاسند حسین تاب بگل</p>	<p>چون غنچه و هین بنیکش نیم ما غیر و فانی نمائیم آخر نه مُرید بوالوفائیم جوینده دولت بلاییم از هستی خویش تن برائیم</p>
<p>پر کن قدح و بیار ساقی زان باده جان فراساقی</p>	
<p>الا ای کوهر بحر مصفا وجودت بجزا ظاهر کمال است برای جلوه عشق جهان بوز زهر آئینه دیداری نمودی جهان آسوده در گیسو عدم کهی با جان محزون عشق باغ تو هم عشقی و معشوقی و عاشق توئی پیرایه معشوق دلبر نیاز و امتحان بچاره نیست بچشم عارفانت مبینم ولیکن عاشقان با دیده دوست شناسندت بفرادیت امرو نخن مستانه میکوید چشمت منم معذوری عشق که بولم</p>	<p>که در عالم قوی پنهان و پیدا چو از غیب هویت شد هویدا ای آینه با کردی رخسار بجز چشمتی در گردی تماشا بر آوردی ز عالم شور و غوغا کهی دلخا بری با حسن لایلا تو هم دردی و هم صلح و اوا توئی سرایه عشاق شیدا هم از تو مشوه با و ناز و جهان جسمه تن و تو جان تنها جهان کم دیده در نور تجلای که حاجت نیست ایشان از افرا که دادش باقی عشق تو صبا چو چشم گشت در غوغا پنا</p>

	<p>که در عالم نمی بینم سحر یار و ما فی الدار غیر الله د یار</p>	
<p>ز صحرای عدم لشکر روان ^{خست} ز ملک غیب چون است بر فرا چو در بکشا و خلق کون ^{خست} که می بایست کوی عاشقی ^{خست} چو زده خالص اندر بوبه ^{خست} بوحدت یحیی چون باز ^{خست} ز عشق آوازه یغما در اند ^{خست} دل از اغیار بھر یار ^{خست} برای کشتن بیکانه می ^{خست} سمند باد پازین کونه می ^{خست}</p>	<p>چو شاه عشق مطلق را ^{خست} بیدان شهادت روی آورد خرینه خانه اسم و صفت بجشن خود تجلی کرد اول دل عاشق را از آتش شوق شمنش را درین جلایاب صورت درین عالم برای سلب پوش صور چون گشت زایل جان ^{خست} چو تیغ غیرت آن شاه بیکانه حسین آن دید و در میدان ^{خست}</p>	
	<p>که در عالم نمی بینم سحر یار و ما فی الدار غیر الله د یار</p>	
<p>بجان خویشتن اغیار ^{خستم} من از هستی خود نیز ^{خستم} مقیم خانه خمار ^{خستم} بکوه قاف چون طیار ^{خستم} چو خفته بسته بیزار ^{خستم} از آن خواب کران ^{خستم} سر اسیمه بخود خار ^{خستم}</p>	<p>چو با عشق جمالت یار ^{خستم} چو دیدم هستی جاوید ^{خستم} مقام از استیمن عشق ^{خستم} کشادم پروبال جان ^{خستم} زمانی در پس ظل ^{خستم} چو خود نشید جمالت ^{خستم} به بونی کشته عمری ^{خستم}</p>	

<p>چو کلزار جمال خود نمود کجا در چشم من آید عنیا چو دیدم عیسی در محبت کانی چو با هستی مقید بودم دل چو حلقه پیش در خود را باند حسین آسا اگر کویم عجبیت</p>	<p>چو لیل بر رخ گلزار گشتم چو با عشق تو یار غار گشتم سن افشاده دل بیا گشتم بگرد هر در می بسیار گشتم ندیدم خلوت اسرار گشتم جواز دیدار بر خود ار گشتم</p>
<p>که در عالم نمی بینم بجز یار و ما سنی الدار غیر الله دیار</p>	
<p>بیا ای قبله ابل معانی جهان را زندگی از دست بیا تو جهانی لیک از جسمی منزو تو در پنهانی خویشتن هویدا تو مستوری چشم اهل غفلت ز قدوسی خود بر ترز عقل جهان پر آیت حسن تو لیکن ز خود خانی شوائی دل در عشق صد فهمای قوالب چون گشتی چو اندر عشق محو یار باشی جالش چون بچشم او بینی</p>	<p>که تو جان همه خلق جهان همه عالم تن و دردی تو جان تو ما بی لیک اندر لامکان تو در عین هویدا ائی نهان اگر چه پیش اهل دل جهان ز سبوحی برون از هر گمان چنین آیات خواندن تو توان که تا یابی بقای جاودان غما بد کو بهر بحر معانی شناسی نیکت اورا بخت نامان بگوئی هم بطور تر جهان</p>
<p>که در عالم نمی بینم بجز یار و ما سنی الدار غیر الله دیار</p>	

<p> بیا ای برده آرام و قرارم بسوزد عالم و آدم یکبار شب دوشینده در خفا عشق بده امروز جام دیگر ای دوست تو ای عذرا چو از چشم بر خفتی مرا معذور دار ای مردم چشم مرا ای عشق بر کبر از نیانه که از یکانه و خویشم بر آری که از شادی عالم بی نصیبم ز غم شاید که مستانه بگویم که من بی تو سر عالم ندارم اگر آهی ز سوز دل بر آرم زور و درد میدادی عطارم که از دردی دردت در خارم من و امتی چکیده خون بنام بخون دل بهی شوید عذارم که تا دلدار آید در کنارم چه غم دارم توئی خوشتر تبارم چه غم چون هست دردت غم ندارم چو از نور تجلی مست یارم </p>	<p> بیا ای برده آرام و قرارم بسوزد عالم و آدم یکبار شب دوشینده در خفا عشق بده امروز جام دیگر ای دوست تو ای عذرا چو از چشم بر خفتی مرا معذور دار ای مردم چشم مرا ای عشق بر کبر از نیانه که از یکانه و خویشم بر آری که از شادی عالم بی نصیبم ز غم شاید که مستانه بگویم </p>
<p> که در عالم نمی بینم سحر یار و ما سنی الدار غیر افند یار </p>	
<p> ز مستی رفت دین و دل بستم که من سرست صهبای بستم چو در خفا نه عشقت نشستم و چشم از دیدن غیر بستم اگر دانی که یکدم بی تو بستم ز قید هستی خود باز بستم چو ماهی کی بود پروای بستم بچستی چون ز جوی عقل بستم ولی هرگز دل مردم نخستم </p>	<p> بیاساتی که از عشق تو بستم بل مستی من مستور نبود چگونه بر بنخیزم از سر عقل چو تو یکبار روی خود نمودی بسوزان هستی من آتش عشق چو نور هستی مطلق بدیدم ستم بیجا ه ساله عاشق ای ماه نخواهم جفت غیر قیقه عشقت من بختنه ضرر بها چشتم </p>

<p>بلند است اختر اقبال نخست حسین آسا بگویم بی تحاش</p>	<p>که بر درگاه تو چون خاک بستم چو از جام تجلای تو ستم</p>
<p>که در عالم نمی بینم بجز یار و ما سفي الدار غير الله ديار</p>	
<p>زهی جانی که جانانش تو باشی قدم سازند از سر عاشقانت بزخم تیغ دشمن طالب دوست خلیل اندر آتش کی هر آب چرا دی سف به تنگ آید ز زندان همیشه عاقبت محمود باشد بناشد میل شاهی دو عالم بعالم کی نظر اندازد آن کس چو پروانه چو عاشق نوزد چو جانان خلوتی در جان کیند چو عید اکبر از دیدار یابی اگر فرمان بجا نمانی کند و ست حسین ای عشق هر ساعت بگویم</p>	<p>خوشا دردی که درانش تو باشی دران راهی که پایش تو باشی کجا سیر و اگر جانش تو باشی چو در آتش نکباشی تو باشی چو راحت بخش زندانش تو باشی دران کاری که سامانش تو باشی که ای را که سلطاننش تو باشی که نور چشم که یانش تو باشی اگر شمع شبستانش تو باشی دلا باید که درانش تو باشی بهیر عشق قربانش تو باشی غلام بنده فرمانش تو باشی اگر یار سخنداننش تو باشی</p>
<p>که در عالم نمی بینم بجز یار و ما سفي الدار غير الله ديار</p>	
<p>فا فتحو العین با اولی الالباب پر شد از آفتاب عالما ب</p>	<p>طلع عشق من و رای حجاب همه آفاق از محبت عشق</p>

<p>عینو الحاکمین عندالباب فادخلوا فیہا ایحباب طبتم خالدین یا اصحاب عشق خود چیست مرید آید از دل دیده است کباب شراب کنج شاهی بچو کنج خراب بعد از آن این حدیث در باب</p>	<p>دوست در خانه بی حجاب است صدا دار است لام منه لبیت واستمعوا من لسان رحمته بی ادب بر بساط پای منده بهره هاشمیتا ساز عسیر تو که خراب گشت حسین عشق معنی شناس بد کن</p>
<p>که جهان صورت است معنی یار لیس فی الدار غیره دیار</p>	
<p>مرسود امی خود چو دار می جان کن ایثار اگر وفادار کز نقایم ابدت دار تو بجز دوست خود کردار که سر علم گمیدار ز وجدائی چرا رو دار چند خود را از وجد دار که صفها می کبریا دار همه دار می جو عشق ما دار دل معنی چو تشنه دار</p>	<p>ای دل از عشق دلربا دار می در طریق وفا ز روی صفا دلق فانی اگر گرفت چو بان بجل از غیر دوست ای غیرت فتلب در بوتہ بلا مکر دار بار اندر کنار می کشد ت او چو یات لحظه نیست از تو جدا نیت کبر و یا سزاوارت چند کوئی که یسج نیست مرا بگذارد صورت و بچو حسین</p>
<p>که جهان صورت است و معنی یار لیس فی الدار غیره دیار</p>	

عشق جز پر تو ولاست نیست	جز صفای دل و عفت نیست
دختر و درو عشق را کافیهست	در دایه از و روایت نیست
و امن عشق گیر در ره دوست	که جز او رهبر روایت نیست
در مقامی که عشق باز است	عقل را و دانش و کفایت نیست
زان مصاحف که شرحش در او	سوره یوسفی یک آیت نیست
کی شناسی موز ما او حنی	کرد آیت ترا در آیت نیست
عشق چون از صفات بخت	هرگز نشاید او غایت نیست
حسن معشوق را چو نیست گران	علم عشق را نهایت نیست
هر دم از و دوای بنال حسین	در ره دوستی شگایت نیست
چون معنی رسیده امی دل	فاش که حاجت کنایت نیست

که جهان صورت است و معنی یار
لیس فی الدار غیره دیار

ای مصفا در تو صبح و صبح	روح ما را سینه بخت از راح
روح راحت بنیاد نرسد	راح قدسی ز عالم ارواح
مطر با زخمه بر زن که از دست	طایر روح را جناح بحاج
ساقیا جرعه با می خیب بریز	بر سر خاکیان زنی افراح
جان از آن جرعه باست دل زنده	که با قداح کرده ایم فراح
سینه شکوۀ و دل خواجه است	نور عشق رخت در و مضاج
ویر و لهامی ما بعالم خیب	تو بر جنت کشای ای فراح
کشف سترگی بر آید از کشف	تقلیل کی گشاید از فراح
لوح دل البو حسین از غیر	تا پسینی نوشته بر الواح

که جهان صورت است و معنی یار
لیس فی الدار غیره دیار

ای دل را شناسی این کوئی بگذر از خود که در حرم وصال شسته کرد و کلیم اقبال رقص با کن ز نغم چو کانش جوی جوان بسوی دریا رو چون بدان بجزر شناسکشت غرقه بحر وحدت ارباشی رو سوی لامکان بیار حسین چون یعنی رسیدی از صورت	وصل بیکان چو بچو در نکنجی اگر چه بکست سوخته دست از خویشین اگر سوخته که بمیدان عشق چون کوشته از چهر سرشته اندین چو بکش از تن لباس در تو سوخته خود نماند توئی و هم او سوخته تا بر می ره بسوی بی سوخته از تو زیبا بود اگر کوشته
--	--

که جهان صورت است و معنی یار
لیس فی الدار غیره دیار

طرب بی نام و بی نشان که منم چون تو با خویشین گرفتاری بجند انیم چون می ارزد فلک را حباب بشمارم جمله از من خبر دهند و لیک گر چه آتم که تو نمیدانی بستد باشد همیشه راه من گفتم از حسین که کینار	بواجب ظاهر و نهان که منم کی شناسی مرا چنان که منم و جهان اندران جهان که منم در چنین بحر سیکران که منم بزیان نمانده است آن که منم آنجو دانسته بدان که منم در چنین ملک جاودان که منم کو گستاخانندین میان که منم
---	--



ای معالی شناس نیست بدیع | که بگویم درین بیان که سنم

که جهان صورت هست و معنی یار
لبس فی الدار غیره دیار

ای الی مستلای هر جانی
کترین آشیانه است سدره است
قدسیان بر تو جبار شکستند
وصف ذات نیتوانم گفت
قطره چون به بحر غرقه شو
خود ز دریای شنو که بسبک بود
هم تو در خود جمال ایستگر
بلکه بهسم ناظری و بهم منظور
از تو زیب حد حسین اگر کوئی
اندرین خاکدان چرمی پائی
چونکه پرواز بال بکشتی
کرده یکدم جمال بنیائی
که تواند صفتش گفتی
گاه موجی و گاه دریائی
ما تو نیم ای حبیب توانی
که تو به آینه مصفائی
اندران مرتبت که کیانی
چون بحشم حبیب بینائی

که جهان صورت هست و معنی یار
لبس فی الدار غیره دیار

مظهر شکر کبریا ما نیم
تو مس ناسره بالبار
قطره که هر یکنیم از آنکه
خضر از ما شیدا ب حیات
راه دریای وحدت زار پس
نقش دیدار دوست در پهن
در اقا لیم حبیب ما امروز
سایه رحمت خدا ما نیم
آنکهی بین که کیا ما نیم
بحر قیاض با صفا ما نیم
ز آنکه سر حلقه با ما نیم
کا نذران بحر شفا ما نیم
ز آنکه آینه لقا ما نیم
صاحب رایت لقا ما نیم

<p>هر مرتضی زما شفا یابد جان عالم اگر چه جان است</p>	<p>که مسجای جان فرا مانیم مانیا ریم گفت تا مانیم</p>
<p>که جهان صورت است و معنی یار لیس فی الدار غیره دیار</p>	
<p>اخرای جان جمله اشیا تو پرده از کاینات ساخته در پس پرده ای کونا کون در مقامیکه نفی و اثبات است همه تن چشم کشته ام ای عشق تو بجز چهره نموده جمال از سر ناظری و منظور می وز طریق ظهور و سیر بطون بار دیگر بگو می چون هستی</p>	<p>هم نهانی تو هم هویدا تو در پس پرده آشکارا تو هم تماشا کرد و تماشا تو ما همه لای محض و الا تو تا نمانی جمال خود را تو هم بجز دیده کشته بینا تو گاه محزون و گاه لیلا تو ظاہر ما و باطن ما تو بزبان حسین گویا تو</p>
<p>که جهان صورت است و معنی یار لیس فی الدار غیره دیار</p>	
<p style="text-align: center;">   </p>	

خاتمه

مُسَبِّحَاتِكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا اللَّهُ مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ

ایها الناس بهینید نعمای خدا نعمت تازه و بهم باهمه و ز جمله جدا
 پیدا است که مقامیکه ما را بحق رساند بجز عشق نبوده است که گفته اند آنکه تا حق
 رساندت عشق هست غیر حق آنچه باشد آن عشق است عشق را دو وجه قرار داده
 یکی در صورت مجاز و یکی در عالم حقیقت لاجرم این مجاز را نزد بان حقیقت گفته اند
 اگر بوسیله این نزد بان حقیقت نرسید ما شوق گردید و هر که درین عالم غفلت نماید
 ماند هر که در و از حقیقت برو باز کند بصد حسرت بگوید که یا لیت تنی لیرا اشد کلافا
 خلایک پس همین عشق است که با علایقین پیروان و عکسش با سفل الناس طایفین میگشاید
 پس صاحب دلان همین عشق مجاز را بکنند مشبیه عشق حقیقی از ترک آن پیدا میشود
 از اینجا است که سرور متقیان امام الانس و الجان اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب
 کندم نخورد و آدم تا کندم نخورده بود در عالم حقیقت ماند همیشه که گدانه از طلق
 او فرو شد در مجاز افتاد پس نسبتهای این تا بهشت است و پس بهشت ای مکانی
 پیش نبوده است و لذات او همین لذت چشم و گوش و کام است و فیها ما تشبه به
 الا کفسر و تلذذ الایعین نمونه آن در دنیا هم موجود است که فیها ما کفسر و تلذذ
 و زمان پس هر که بر این نمونه اقتفا کرد و بر ملکین نگاه کرد البته است از اینجا است که
 گفته اند اهل الجنة بله و هر که مائل است کی بجان فرو می آورد که شنان
 مکین است ما زانغ البصر و ما طغی شان اوست همین مقام عشق است که
 گفته شد فرد تنگ است عاشقان ترا جنت برین سوی مکان که کند عاشق
 مکین پس نه تنها عبادات زهد شکست که ظاهر شریعت است همین تا بهشت است
 و باطن شریعت که عبارت از حقیقت و معرفت است تا خالق بهشت است

لذات آن مثل لذات بهشت چشم و گوش و کام تعلّق ندارد پس این لذت بهشت
و روحانی که از مرتبه ذالقه و با صره بیرون است مقام عشق است که باطن شریعت است
بر که بدین مقام بهمت است عاقل است و آنکه مثل زاهد شکست بر وجه اول
نظاره شریعت بر لذات چشم و گوش و کام که ناشی بهشت است دل بنا و به
نسبت این عاقل عاشق لیکن البتّه ابله است چنانچه فتویٰ حسینه بغدادی
در مصطلحه شریعت بر قتل حسین منصور کوبایی واضح و برهانی اینجاست چه
خوب گفته خواجه عبداللّه انصاری علیه الرحمه الهی زاهد از توحید میخورد و تصورش
بین نبیّت بیکریزد از دیرت یارب شورش بدن و شرف لبان بر بهایم علم
عقل است که علم آدمی الاستواء کلّه و تعلم الانسان ما لم يعلم عبارت
ازین مقام است که ملائک بمقابل آدم لا علم لنا نخستند و در بارگاه عشق علم و
عقل را با نیست هرگاه عقل از سر بدرود و پیوستن حوس و ادراک نبی فاند و این
تکلیفات شرعی محض نسبت عقل است پس در صورت زوال عقل نوع بشر از
بهایم است بلکه در طاقت و توانائی هزار مرتبه از بهایم کمتر اگر در مقام عشق زوال
عقل لازم دانسته شود لازم آید که بهایم غیر ذوالعقول ابر بن ذوالعقول
مکلف شرعی در مقام عشق ترجیح تمام باشد پس شرف انسان که بسبب عقل رجوع
بود کجا باقی بماند لاجرم در عقل این نکته بس و لسان خون شده و ره بجای نبرده اند
در چنین حال نگرید بوان محارف عنوان قلیل فی سبیل الله غنّه درایمی خواه
حسین منصور محتاج که در عالم حق کلام عزیز الوجود بل حدیم الوجود و ولی نظیر است
اظهار تکمیل نموده عشق را با عقل و شریعت و طریقت و معرفت جمع کرده و صیغه
واقعی با چشم ظاهر و انوده و عشق مجاز را بحقیقت رسانیده بهایم چون با
نا در الوجود و کمتر بظرف رسیده لمانا در اینوقت اقل احباب میسر

لک کتاب برای لاجله اصحاب معرفت این مجموعه مجتوبه زیبا جمال در راه
شعبان المعظم از کمرن طبع بر صده نمودار نمود و بکمال قیمت بر تصحیح آن کوشید
والله فضل الله نوبته من یسأل الله ذوالفضل

العظیم

در تاریخ فرماید جناب مستطاب ضمایل و کمالات کتاب الحاج محمد حسین بن محمد صاحب
حساب الخواهرش عالیجاه عت و سعادت همراه آقا میرزا محمد کمالی

دامی در نما اسرار مستور
عبان شد بی نشان دیوان منضم
۳۳۵ ۳۴۳ ۷۱ ۳۸۴

جهان شد از معارف شاد و معمور
بخوان تاریخ سر و اطر لقیف

کتاب عبد الله بن العاصی یزداد و دوسه از

دیند و معمور بمبئی در پانجاه علم می

بر یوز طبع محقق گردید

فی شهر شعبان المعظم

۱۳۰۵

م م

م

شرح حال سراج و حاج حسین منصور حلاج رحمه الله

الْحَاجُّ حُسَيْنُ مَنْصُورِ حَلَّاجٍ قَدْ تَرَكَ سِرَّهُ سِرّاً بِلِطْنِ اِطْلَاقِ سِرِّهِ سِرّاً وَ اِذَا وَقَعَ حَلَّاجٌ
 سِرّاً وَ كُتِبَتْ اِسْتِثْنَاءُ بَدْوِ سَمْعَانِي فِي كِتَابِ اَنْشَابِ اُفْرُودَه كِه مَوْلِدِ اَوْ بِيضَانِي فَاِذَا
 وَ دَرِ اَرْوَاهِ اَلْمَوْتِ بِنِشَانِ شَوْشَرِ شَوْشَوْنِ اَيافته دو سال در آنجا بتلذسهل بن عبد الله اشتغال
 نموده آنگاه در سقن چمیده ساکی از آنجا بخرید و رفت و با عوفیه آفرینش نمود
 در صحبت جنید و ابو الحسن فوری بسر برده و باز بشوشر آمده که خدا شد باز با جمعی
 فقراء بخرید و رفت و از آنجا بکه و از که بخرید و مراجعت نمود و بزیارت چمنیه
 و از او سئله پرسید و او جواب نفرمود و با او گفت تو در این سئله مدعی پس حیدر
 اینمنی آژوده شده بشوشر آمده و قریب یکسال اقامت کرد و در این مرتبه او را و قعی
 دل مردم بهم رسید تا آنکه اکثر ابا می مان بر او حسد بردند آنگاه پنهان از شوشر
 غایب شده بخراسان و ماوراءالنهر و از آنجا بیستان و از آنجا بفارس رفت
 در نصیحت خلق و دعوت ایشان بجانب پروردگار نمود و جهت مردم آنجا شرف
 نمود و در آنجا او را عبد الله زاهد میگفتند آنگاه از فارس بایران رفت و فرزندان
 خود را اجنبانم از شوشر بآنجا طلبید و در مقام اطهار اشراق قلب کرمان
 شده از اسرار مردم و ضمائر ایشان خبر میداد و بنا بر این او را حلاج الا سراج میگفتند
 تا آنکه قلوب بکلی حلاج شد بعد از آن بصرو آمد و اندک روزی آنجا بود و دوباره
 رفت و جمعی کثیر با او همراه شدند و ابو یعقوب خضر جوینی با او ملاقات کرد و در
 مقام انکار او شد آنگاه بصره مراجعت کرد و یکماه در آنجا باز با جوان آمده و
 ایوان بخرید و از بخرید و باز بکه رفت و بعد از این سفر میلادش که مانند حیدر

و ترکستان و ساء و خانه و عمارت و بزم رسانید پس جمعی از علمای ظاهر مانند محمد بن قزوینی
 و امثال او بر او متغیر شدند و خلیفه وقت مختصم را نیز بر او متغیر داشتند که انا الحق میگوید
 تا آنکه حامد بن عباس که وزیر بود قاضی بغداد او را که ابو عمر محمد بن یوسف بود با دیگر علمای
 حاضر ساخت و علمای آن یانست بجز او امروز بیا بآنچه حجت حسین محضر داشتند
 و مضمون را بعرض خلیفه رسانیدند و بعد از دو روز حکم شد که دو هزار تانیه او را
 بزند اگر ببرد قیام و الا سر او را بزدن جدا سازند آنگاه او را بر سر جسر بغداد بردند و
 هزار تانیه زدند و حسین در پنج مرتبه آب می کشید و همین جدا میگفت پس او را
 بردند تا بدانش کشیدند مخلوق بدو را کرده بودند و او نگاه میکرد و میگفت
 حق حق انا الحق در آن حال درویشی از او پرسید که عشق چیست گفت امروز
 منی و فردایی پس فردا این یعنی امروزم بکشند و دو روزم بسوزند و سیم روزم
 بر باد دهند خادم و صحبتی خواست گفت نفس را بخیزی مشغول اگر نه او ترا
 مشغول گرداند پس پرسش گفت ای پدر مرا صحبتی کن گفت چون جهانمان در
 اعمال کوشند تو در چیزی کوش که آن علم حقیقت است پس در راه که میرفت
 میخراشید باندای کران و لغو زمان میگفت حق حق تا بزرگوارش بردند و
 بر او داد و گفت سراج مردان عشقت میرزی بر میان بست و طیلسان برنگان
 دست برداشت و روی بقبله ساجات کرد و گفت آنچه او دادند چون بر سر داد
 شد جماعتی که مریدانش بودند سؤال کردند که چگونه در ما که مقرران تو ایم و
 منکران که سنگت خواهند داشت گفت ایشان را دو ثواب و شمارانیک
 ثواب باشد از بجز آنکه شمارا بر حسن ظن من نیست و ایشان از قوت توبه
 و صلابت شریعت می جنبند و توبه در شریع اهل بود و حسن ظن فرج پسر
 سبط در برابر آمد و با او از بلند بانگت کرد و گفت اقله شهادت عین العالمین

وگفت مَا التَّصَوُّفُ اِیَّیْهِ حَلَّاجٌ گفت کمترین مقام این است که می بینی گفت بلندتر
 کدام است گفت ترا بدان اوست پس هر کسی شکی می انداخت شبلی کلی در
 انداخت حلاج آبی کرد و گفتند آخر این همه سنگ انداختند میخ نکفتی ازین
 کلاه کنی گفت آیتها انداختند معذورند از دستم می آید که داند و منسب بایدهند
 پس سستش بریدند خنده زد و گفتند چیست گفت الحمد لله که دست ما را
 بریدند و آن باشد که دست صفات ما را که کلاه همت از تار کن عرش
 میر باید پروا بایش را بریدند قسمی که گفت بدین پایی که سفر خالی کرد می قسمی
 و یگوارم که هم اکنون سفر هر دو عالم خواهم کرد پس دو دست بریده را بریدند
 مالید و سرخ روی شد گفتند چرا گفت نمازی که عاشقان گذارند و ضویرا
 چنین باید کرد پس پشمالیش را برکنند افغان از ظلالی برخاست بعضی می
 گریستند بعضی سنگت می انداختند پس خواستند که زبانش را ببرند گفت چندتا
 صبر کنید که سخن بگویم روی سوی آسمان کرد و گفت بدین بخشی که از برای من
 میدارند محروشان نکن و این دولتشان بی نصیب گردان الحمد لله که دست
 و پایی من بریدند بر روی تو بریدند و اگر سرم از تن جدا کردند در شا به حال
 نبود و اگر سرم از تو نقصانی پذیرد بدیاست پس گوش و بینی او را بریدند
 و آخر کلامه که آن مشکلمه بدین بود که حب الواصله فراد الواصله و این
 آیت بخواند یَسْتَعِیْزُ بِهَا الذِّیْنَ لَا یُؤْمِنُونَ بِهَا وَ الذِّیْنَ آمَنُوا
 مُشْفِقُونَ مِنْهَا وَ یَعْلَمُونَ أَنَّمَا الْحَقُّ مِنْ رَبِّكَ وَ از ابو اسحاق رازی نقل
 نموده که در وقتی که او را صلب می نمودند نزدیک او ایستاده بودم شنیدم که
 سبکف الهی اجتمع فی دار الرغائب انظر لک العجايب الهی انک تنوّد
 الی من نوذک فکف من یؤدی فیک در بیان سر بریدن تبسی نمود

جان از حسین منصور کوی نصار از حق به بیابان رخسار انداخت و از هر یک بند
 او خروش اما الحق می آمد پس پایه پاره کردند شش که از او کردنی و بستی بیاند
 همچنان اما الحق سیکفت پس از آن از سیر پاره آواز اما الحق می آید بستی تند و
 خاکش را در دجله ریختند از آن جان آواز می آمد پس از اعلی طریقت
 این فتوح حاصل نشد یکی از مشایخ طریقت گفت آن شب را بریز در خفته
 بودم آوازی شنیدم که اطاعتنا فاعلی استر من امنل ربنا فافشی سرنا
 فهذا جزاء من یفشی سنا شعر خواجه علیه الرحمه گواه است گفت آن یار کو
 کشت سردار بلند جرمش این بود که اسرار همی داسیکرد مخفی نمیداد
 که سبب کشتن حسین منصور از قاریکه در کتاب اسباب سمع فی و کتاب
 معتبر سنجری که در زمان شمس المعالی سمت تالیف یافته مذکور است که
 حسین منصور مرد مرا با نام محمد مهدی علیه السلام دعوت میکرد و بعد از آن
 گفت که عنقریب از ظالمان و ظالم بیرون خواهد آمد بنا بر این او را گرفتند
 بپنداد بردند و بخواهه نمودند و از اینجا معلوم میشود که کما حسین منصور اسباب سمع
 اما سینه اعتقاد بوجود مهدی علیه السلام و دعوت مردم نصرت آنحضرت شوالیه
 مردم بر خلفای عباسی بود کفر و زندقه را بهانه ساختند و کذب و بهی که در کتاب
 سمع فی مذکور است سبیل و ابن عطای بغدادی و ابن ابی عمیر بن محمد نصر آبادی شهابی
 تصحیح حال تذهیب احوال و نموده اند و در وصف او عالم ربانی فرموده اند معتبر است
 که آنچه ازین طایفه در اوقات سکرت و حال از قول مفضل ستانده واقع بشود
 محققان علماء شریعت در توجیه آن میگویند بخت و نهان

بر آن می پوشند

بپوشد اسمن عفو می بذلت من سبب که آب بر می مویده بیفرد و زود

